

رباعیات مولانا

جلال الدین محمد بلخی

(مولوی)

رباعیات حضرت مولانا

«قدس سرہ»

بادن نگارن جلیله، معارف

اسلامبول

در مطبوعه «آخر» چاپ شده

۱۳۱۲
نہ

رباعیات حضرت مولانا

قدس سرہ

نسخه این کتاب مستطاب که در زد او لوالا باب
بهره از صد کنچ کمروکرامیتر از هزار سفینه در راست
مانند کیمیا نایاب بوده زیاده برقی دو جاز کتابخانهای معتبر
اسلامبول که از روی نسخه اصلی استنساخ شده پیدا نبود.

عن تما آب محمد ولد افندی که خود فرع آن
اصل اصیل و نتیجه از آن دود مان پیدا نیل است باستنساخ
آن بذل همت نموده بود در حقیقت دور از صریح
یافتنم که این کنچ باز نهفته ماند لهذا محض برای
استحصال فیض روحانیت حضرت مولانا {قدس سرہ}
اداره اختر خدمت طبع و نشر آن را در عهده کرفته بیاری
خداآوند بدآن شروع شد. امیدواریم که این خدمت
محقر در نظر غموم عارفان خصوصا پیروان طریقت
علیه مولویه طرف قبول واستحسان کردد.

«آب نیل است این حدیث جانفرزا،

» یار بش در چشم قبطی خون نما،

رباعیات حضرت مولانا

حرف الف

از اتش عشق در جهان گرمیها
بی شرم بود مرد چه بی شرمیها
زانماه که خورشید از وشم منده است

از باده لعل ناب شد گو هر ما آمد بفغان زدست ماسا غرما
از بس که همی خورم می بر سرمی مادر سرمی شدم و می در سرمی

§

افسوس که بیکاه شدو ماشیدا در دریابی کناره اش ناییدا
کشتی و شب و غمام و مامیرا یم در بحر خدابفضل و توفیق خدا

2

آن شمع رخ تولگنی نیست بیا
وان نقش تو از آب و منی نیست بیا
کان حسن تو پنهان شدنی نیست بیا
در خشم ممکن تو خویشن را پنهان

8

ان لعل سخن که جان دهد مر جازرا بی رنک چه رنک بخشد او مر جازرا
ما یه بخشد مشعله ایمان را بسیار بـکفیم و نـگفـیم آن را

3

انجیر فروش را چه بهتر جاتا زانجیر فروشی ای برادر جانا
سرمست زیم و سرمست میریم ای جان هم مست دوان دوان بمحشر جانا

اول بهزار لطف بنواخت مرا
آخر بهزار غصه بگداخت مرا

جون مهره مهر خویش میاخت مرا
جون من همه او شدم بینداخت مرا

﴿

این آتش عشق می پزند مارا هر شب بخرابات کشاند مارا
با اهل خرابات نشاند مارا تا غیر خرابات نداند مارا

⋮⋮⋮

ای سبزی هر درخت و هر باغ و گیا
ای دولت و اقبال من و کارو گیا

ای خلوت و ای ساع و اخلاص و ربا
بی حضرت تو اینهم سوداست بیا

﴿

ای سرور و روان باد خزانت مرا
ای چشم جهان چشم بدانست مرا

ای انکه توجان آسمانی وزمین
جز رحمت و جزر احتیانت مرا

⋮⋮⋮

ای هر که گرفت ملت و مذهب ما صد جان بر هنر بینداز قالب ما
ای هر که خورد شرب تی از مشرب ما مستی گردد که روز بیند شب ما

﴿

ای آنکه نیافت ماه شکر دترا از ماه تحفه است شب گرد ترا
هر چند که سرخ روست اطراف شفق شهرهات همی شون درخ زرد ترا

ای در سر زلف تو پریشانها و ندر لب لعدت شکر افشا نهایا
گفتی ز فراق ما پشیان گشتی ای جان چه بشهیان که پشیانها
:::

ای داده بنان گومر ایمانرا داده بمحوی قلب یکی کافی را
نمرود چودل را بخلیلی نسبرد بسپرد پیشه لا جرم جانی را

§

ای چرخ فلك ز مکروبد سازیها از نفع دلم ببرده بازیها
روزی بینی مر اتو در خوان فلك سازم جونماه کاسه بردازیها
:::

از خاک ندیده تیر ایا مانرا از دور ندیده دوزخ آشامانرا
دعوی چکنی عشق دلا راما نرا باعشق چکار است نکو کاما نرا

§

آنکس که نهسته است او خواب مرا تریخوا هدزاده اشک محراب مرا
خاموش مرا اگرفت و در آب افکند آبی که حلاوتی دهد آب مرا
:::

آنوقت که بحر کل شود ذات مرا روشن گردد جمال ذرات مرا
زان میسوزم جوش مع تادر ره عشق یک وقت شود جمله ا و قات مرا

§

آنکس که ترا فتش کند او تناها تهانگذار دت میان سودا
درخانه تصویر تویغی دل تو بر رویاند دو صد حریف زیبا
:::

آواز ترا طبع دل ما بادا اندر شب و روز شاد و گویایا بادا
آواز توجون نای شکر خابادا آواز تو گر خسته شود خسته شویم

ای دریا دل تو گوهر و مر جازا
در باز که راه نیست کم خر جازا
تن همچو صدف دهان گشادست که اه
من کی گنجم جو به نشد مر جازا

۳

ای اشک روان بگو دل افزایی مرا آن باغ و بهار و آن تمائی مرا
چون یاد کنی شی تو شبهای مرا اندیشه مکن ب ادبیهای مرا
:

۴

ای باد سحر خبر بد مرمara درره دیدی آندل آتش زارا
دیدی دل پر آتش پرسودا را کر آتش خود سوخت صد خوارا

۵

ای شب شادی همیشه بادی شادا
عمرت بدرازی قیامت بادا

دریا من آشیست از صورت دوست

ای غصه اگر تو زهره داری یادا

۶

ای انکه چو آفتاب فرد است بیا پی روی توباغ و برکه زرد است بیا
عالیم پیتو غبار و گرداست بیا این مجلس عیش پیتو سرد است بیا

۷

ای هر که گرفت شربت از مشرب ما مستی گردد که روز بیند شب ما
ای هر که گر بخت از در مطرب ما گوشش بکشد فراق با مذهب ما

۸

ای دوست بد وستی قرینیم ترا هر جا که قدم نهی زمینیم ترا
در مذهب عاشقی روا کی باشد عالم بتوبینیم و نینیم ترا

ای خواجم بحواب در نه بینی مارا
تاسال دگر دگرنه بینی مارا
ای شب هر دم که جانب مانگری
بی روشنی سحر نه بینی مارا

¶

خود را بجیل در افکنیم مست آنجا
تابنگرم آن جان جهان هست آنجا
یا پایی رساندم بعقصود و فرام
یاسربنهم همچو دل از دست آنجا

...

برره گذر بلا نهادم دل را
خاص از پی تو پای گشادم دل را
از باد مرا بوی تو آمد امروز
شکر آنه آن بیاد دادم دل را

¶

باعشق روان شد از عدم مرکب ما
روزن ز شراب و صل دامش شب ما
زان می که حرام نیست در مذهب ما
تاصبع عدم خشک نیابی لب ما

...

تابا تو بوم نخیم از یار یها
سبحان الله که هر دوشب بیدارم
تو فرق نگرمیاز بیدار یها

¶

تاقش خیال دوست باماست دلا
مارا همه عمر خود نداشت دلا
و انجا که مرام دل برایدای دل
یکخار به از هزار خرماست دلا

...

تاعشق تراست این شکر خانهها
هر روز تو گوش دار صفر ائها
کارت همه شب شراب یهانهها
مکر و دغل و خصوصت افزائهها

¶

تاکی باشی ز دور نظاره ما
ما چاره گریم و عنق چاره ما
جان یکست کینه طفل گهواره ما
دل یکست یکی غریب و آواره ما

جانا بهلاک بنده مستیز بیا رنگی که توانی تو بر آمیز بیا
ای مکر دراموخته هر جایی را یک مکر برای من در آمیز بیا

...

چوزروز نبشه بود حق فرق ما از بهرجه بود جنک و آن وحشت ما
گردید بودم برستی از زحمت ما ورنیک بدم یاد کنی صحبت ما

﴿

جز عشق نبود هیچ دمساز ما نی اول و نی آخر و آغاز ما
جان مید هد از درونه او از ما کای کاهل راه عشق در باز ما

...

دستار کسی دست زنان کرد ما بی حشمت و بی عقل و روان کرد ما
حاصل دل او دل ما گردانید هر شکل که خواست آنجان کرد ما

...

دود دل مانشان سود است دلا و اندود که از دل است پیدا است دلا
هر موج که میزند دل از خون ایدل اندل نبود مگر که در یاست دلا

﴿

در سردارم زمی پریشانیها با قلب تو شکر افشاریها
ای ساقی پیان تپیابی کردی رسوا شود ایندم همه پیانیها

...

در جشم بین دو جشم آن مفتون را
نیکو بشنو تو نکته بیرون را

هر خون که نخورد هاست ان زکس او
از دیده من روانه بین آن خوز را
و

در جان تو جانیست بجو آنجازا در کوه تو کانیست بجو آنکازا
صوفی رونده گر نوانی میجوی پیرون تو بجوز خود بجوتوا آرا

§

دیدم در خواب ساقی زیبا را بر دست گرفته ساغر شهرهارا
کفتم بمحالش که غلام اویی شاید که بجای خواجه باشی مارا

زنهار دلامده بخود ره غم را مگزین بجهان صحبت نامحرم را
با تره و نانی چوقاعت کردی چون تره منسج سبلت عالم را

§

طنبور جوتن تن بر آردبناوا زنجیر در آن شوددل بی سرو با
زیرا که نهان در رهش آواز کسی میگوید که جسته همراه پیا

عاشق شب خلوت از بی بی گم را بسیاز بود که کثر نهد انجم را
زیرا که شب وصال ز جلت باشد از مردم دیده دیده مرد مرا

§

عاشق همسال مست و رسوا بادا دیوانه و شوریده و شیدا بادا
با هشیاری غصه هر چیز خوریم چون مست شدیم هر چه بادا بادا

..

عشقست طریق راه پیغامبر ما مازاده عشق و عشق شدمادر ما
ای مادر ملطفته در چادر ما پنهان شده از طبیعت کافر ما

§

عشق تو بکشت ترکی و تازیرا من بندۀ آن شهید و آن غازیرا
عشقست میگفت کس ز من جان نبرد حق گفت دلارها کن این بازیرا

عمر بیست ندیده ایم کلزار ترا . و ان نرکس پرخوار خمار ترا
پنهان شده زخلق مانند وفا دیریست ندیده ایم رخسار ترا

...

غم خودکه بود که یاد آریم اورا در دل چه که بر خاک نکاریم او را
غم بادامست لیک بس بی مغز است گر سر نهاد مغز بر اریم او را

§

گر عمر بشد عمر دگر داد خدا هر گر عمر قفا بمرد نک عمر بقا
عشق آنجات است درین آب درا هر قطره ازین بحر حیات است جدا

...

گر من برم مرا بیارید شها مرده بنکار من سپارید شها
گر بوسه دهد بر لب پویسدۀ من گر زنده شوم عجب مدارید شها

§

کوتاه کند زمانه این دمدمه را وزهم بدرد گر لقا این رمه را
اندر سر هر کسی غرور است ولیک سیل - اجل قفازند این همه را

...

گربوی نمی بروی درین کوی میا و رجامه نمی کنی درین جوی میا
آنسوی که سویها ازانسو آید میباش هانسوی و بدینسوی میا

§

ما اطیب ما المذمن احیانا کنا مهجا و لم نکن ابد انا
ان شاء بنا کرامه مولانا یعقو و یعید نا کا ابد انا

...

من تجربه کردم صنم خوشخورا سیلاپ سیه تیره نکرد آنجورا
یکروز گره نبست او ابرو را دارم بیمک و زند کانی او را

و

من ذره و خورشید لقای تو مرا بیمار غم عین دوائی تو مرا
بی بال و پر اندر بی تو میر تم من کاهشدم چو کهربائی تو مرا

مولای ابا النائب محاسنها هل تقبل عذر عائق قد تلفا
ان کان ندامتی صدو دا و جفا مولای عفو الله عفا الله عفا

§

نور فلکست این تن خاکی ما رشک ملک آمدست چالاکی ما
گه رشک برد فرشته از پاکی ما گه بگریزد دیوز بی باکی ما

...

هان ایسفری عنم بجایست بجا هر جا که روی نشسته در دل ما
چندان غم دریاست ترا چون عاهی کافشاند لب خشک تو در دریا

§

لا حول ولا سود کند ان غم را کز دیور سد جان بی آدم را
ان کز دم لا حول ولا غمگین شد لا حول ولا فرون کند اندم را

...

یک چند بتقلید کزیدم خود را
در خود بودم زان نسزیدم خود را

نادیده همی نام شنیدم خود را
از خود چو بروند شدم بدیدم خود را

§

یک طرفه عصاست موسی این رم را یک لقمه کند چو بفکند اینهمه را
نی سور گذازدا اوونی ملحمه را هر عقل نکرد فهم این زمزمه را

حرف الاء

از بانک سرافیل دمید است رباب تاتازه و زنده کرد دلهای کاب
 آنسوداها که غرقه گشتد و فنا چون ماهیگان برآمدند از تک آب

..

..

امروز چوهر روز خرابیم خراب
 مگشا در اندیشه و برجیر رباب

صد کوئنه نماز است و رکوع است و سجود
 آراکه جمال دوست باشد محراب

§

امروز چوهر روز خرابیم خراب تاروز قیامت نر هیم از سیلا ب
 مهتاب شبی آمد و زد گردن خواب از خونریزی چه بالکه دار دمہتاب

..

..

امشب زبرای دل اصحاب مخسب نگوش شبرا بگیر و برتاب و مخسب
 گویند که فته خفته بهتر باشد بیدار بھی تو قته مشتاب و مخسب

§

..

..

اندیشه مکن بکن تو خود را در خواب
 کاندیشه ز روی مه حجاب است حجاب

دل چون ماهست در دل اندیشه مدار
 انداز تو اندیشه گری رادر آب

..

..

آنی که فلات بانودر آید بطریب گر ادمی شیفتہ گردد چه عجب
 تاجان بودم بندگیت خواهم کرد خواهی بطلب مرا او خواهی مطلب

ایدل دو سه روز تاسحر کاه مخسب در فرقت آفتاب چونماه غنیم
چون دلو درین ظلمت چهره میکن باشد که برایی بسر چاه مخسب

¶

ای روی ترا غلام کلنار مخسب
ای لعل لبان تو گهر بار مخسب
ای زکس پر خمار خونخوار مخسب
امشب شب عشر تست زنها ر مخسب

: ۰

ای طالع و بختم ز تو پیدار مخسب
ای رونق نوبهار و کلزار مخسب
ای زکس پر خمار خو نخوار مخسب
امشب شب بهجت است زنها ر مخسب

¶

ای انکه تو دیر آمد اه در کتاب سگر بشتابند کودکان تو مشتاب
گر مانده شدند قوم از دست شدند این دست تو است زود بر گبر باب

: ۰

ای یارکه نیست همچو تویار مخسب
وی انکه ز تو راست شود کار مخسب
امشب ز تو صد شمع بخواهد افروخت
زنها ر تو اندیم زنها ر مخسب

¶

ای ما ه چنین شی تو مهوار مخسب در دور درا چو جرخ دوار مخسب
پیداری ما جراغ عالم باشد یکشیب تو جراغ رانگهدار مخسب

ای انکه تو یوسف منی من یعقوب
من خود چکنم ایهمه را تو محبوب
من دست همی زنم تو پایی میکوب

∴

بردار حجاها بیکبار امشب
یکموی زهر دو کون مگذار امشب
دیروز حدیث جان و دل میگفتی
پیش تونهیم کشته وزار امشب

§

بیکار مشین درا در امیز شتاب
از اهل سماع میرسد بانک رباب
آنحلقه و اصل شد کارا دریاب

∴

خواب آمد و در چشم نبدموضع خواب
زیرا ز توبود چشم بر اتش و اب

شد جانب دل دیدولی چون سیاب
شد جانب تن دید خراب و چه خراب

§

دانی که چه میگوبد این بانک رباب
زیرا بخطاراه بزی سوی صواب

•

در چشم آمد خیال آن در خوشاب
پنهان گفتم براز در کوش دو چشم
مهماز عنزی ز است بیفرای شراب

§

دل از هوس توجون ربابست رباب
هر پاره ز سوز دل کابست کاب

دلدار ز در دما اگر خامو شست
در خاموشی دو صد جوابست جواب

ساقی درده برای دیدار صواب زانباده که او نه خالک دید است نه آب
بیمار بدن نیم که بیمار دلم شربت چه بود شراب درده تو شراب

..

سبحان الله من و توای در خوشاب پیوسته مخالفین اند ر هر باب
من بخت تو ام که هیچ خواب نبرد تو بخت منی که در نیایی از خواب

§

شب گردم گرد شهر چون باد و جو آب
از گشتن گرد شهر کس ناید خواب

عقلست که چیزها زموضع جوید
تمیز و ادب بجوتواز مست و خراب

..

..

شب گشت درین سینه چه میوز است عجب
می پندارم کاول روز است عجب

در دیده عشق می نگنجد شب و روز
این دیده عشق دیده دوز است عجب

§

گرمی خواهی ها و پیروز مخسب
از آتش عشق دوست میوز مخسب

صد شب خفتی و حاصل آن دیدی
از بهر خدا امشب تا روز مخسب

گر آب حیات خوشنگواری ای خواب
امشب برم اکارنداری ای خواب

گر با عدد موی سرتست امشب
پکسر نبری و سرخواری ای خواب

§

گرم آمد عاشقانه وجست شتاب بر تاقه روح او زکلزار صواب
بر جلهٔ قاضیان دوانید امروز در جستان آب زندگی قاضی کاب

•
•

مستند مجردان اسرار امشب در پرده نشسته آند بیمار امشب
ایهستی بیکانه ازین ره بر خیز زحمت باشد بودن اغیار امشب

§

یاری کن و یار باش ای یار مخسب ای بلبل سرمست بکلزار مخسب
یاران غریب رانگه دار مخسب امشب شب بخشش است زنها ر مخسب

حرف الناء

ا بحیوان در آب و کل پیدا نیست
در مهر دلت مهر کسل پیدا نیست

چندین خجل از چیست خجل پیدا نیست
اینراه بزن که راه دل پیدا نیست

آری صنایع‌هانه خود کم بود
تاخواب بیامد و زما بر بود

خوش خسب که من تا سحر خواهم گفت
فریاد ز نرکان خواب آلودت

٠٠

از بس که دل تو دام حیلت افراحت خود را و تراز چشم رحمت‌انداخت
مانند فرعون خداران شناخت چون برف گرفت عالمی را بگداخت

§

از حلقه گوش او دلم باخبر است در حلقه او دل از همه حلقه تراست
زیر وزیر چرخ پراست از غم او هر ذره چو آفتاب زیر و زیر است

٠٠

از عهد مگو که او نه بربای منست
چون زلف تو عهد من شکن در شکنست

زان تنک شکر مگو که آن رلب است
یازان آتش که از لبت در دهنست

§

از جمله طمع بریدنم آسان است الا ز کسی که جان ما را جانت
از هر که کسی برد برای تو برد از تو که برد دمی که را امکانست

٠٠

از دیدن اغیار چومار امداد است پس فرد نه ایم و کار مادر عدد است
از پیک و بد اگهیم این نیک بد است هر دل که نه بخود است زیر لگداست

از بی یاری ظریفتر یاری نیست وزیر کاری لعیفتر کاری نیست
هر کس که ز عیاری و حیله ببرید و الله که جواوزیرکو عیاری نیست

§

از نوح سفنه ایست میراث نجات گردان و روان میانه مجر حیات
اندر دل ازان مجر برست نبات اما چون دل نه نقش دارد نه جهات

...

از دوستی دوست نکنجم در پوست
در پوست نکنجم که شهم سخت نکوست

هر گز نزد بکام عاشق معشوق
معشوق که بر مراد عاشق زید اوست

§

آسوده کسی که در کم و بیشی نیست در بند تو انکری و در ویشی نیست
فارغ زغم جهان و از خلق جهان با خویشتن بذر ئخویشی نیست

...

الجفن لفقدکم کثیر العبرات والتب لذکرکم کثیر الحسرات
هل بر جع من زمانا ماقدفات هیبات وهل يعود وقت هیبات

§

افکند مرادم بغوغا و گرینخت جان آمد هم از سرسود او کرینخت
از زهره بی زهره جودید آتش من بربط بهاد وزود بر جای کرینخت

...

افغان کردم بران فقام می سوخت خامش کردم چو خامشانم می سوخت
از جاه کرانه ها برون کرد مرد رقم بیان و در بیانم می سوخت

امروز مهم دست زنان آمده است
وست و خوش و شنک و بی امان آمده است

پیدا و امان چو پیش جان آمده است
ز آن روی چینیم که چنان آمده است

§

امروز چه روز است که خورشید دو تاست
از چرخ بخا کیان نثار است و صداست

امروز ز روز هابر و نست و جدا است
کای دلشد کان مژده که این دور شماست

...

امروز من و جام صبور حی در دست می اقم و می خیز و می گردم مست
با سرو بلند خویش من مست و پست من نیست شوم تابود جزوی هست

§

امروز درین خانه کسی رقصان است که کل کمال پیش او ف Hassan است
ور در تو زان کار رکی جنبانست آنها در انکار توهمند تابانست

...

امشب هم و طواف کاشانه دوست می گردم تا بصیر در خانه دوست
زیرا که بهر صبح موسوم شد است کین کاسه سر بدست پیمانه اوست

§

امشب هر دل که همچو من در طبیعت
مانده زهره او حریف طربت

از آذربایجان لبیش مرا جان بلب است
ایز دداند خوش کین شب چه شب است

امشب شب من بسی ضعیف و زار است
امشب شب پرداختن اسرار است

اسرار دم جمله خیال یار است
ایش ب مگذر زود که مارا کار است

...

امشب آمد خیال اندلبر چست درخانه تن مقام دلرامی جست
دلرا چون یافت زود خنجر بکشید زد بر دل من که دست بازو ش درست

§

امشب شب آن دولت بی پایان است شب نیست عروسی خدا جویان است
آن بخت لطیف بایکی گویان است امشب تقدیم خوش نکور و یان است

...

امشب شب آنست که جان شبه است امشب شب آنست که حاجات رو است
امشب شب بخایش انعام و عطاست امشب شب آنست که هم راز خداست

§

آمد بر من جود رکفم زربند است
چون دید که زرنیست و فاراب گذاشت

از حلقة کوش او چین پندارم
کانجاكه ز راست کوش میاید داشت

...

انصاف بد ه ک عشق نیکو کار است ز آنست خلل که طبع بد کردار است
تو شهوت خویشر القب عشق نهی از شهوت تابع عشق ره بسیار است

آنچا که تویی همه غم و جنگ و جفا است
چون غرقه مانندی همه لصف و وفات
کر راست شوی هر آنچه ماراست تراست
ور راست نه چپ ترا گیرم راست

§

اندر دل من درون و بیرون همه اوست
اندر تن من جان و رک و خون همه اوست
اینجای چگونه شرک و ایمان گنجد
یچون باشد و چود من چون همه اوست

..
..

آزرا که غمی بود و نتواند گفت غم از دل خود بگفت بتواند رفت
اینطرقه کلی نگری که مارا بشکفت نی رنگ توان نمودونی بوی نهفت

§

این آتش ساده که ترا خورد و بکاست
آن ساده به از دو صد نکار زیباست

آن آتش شهوت که چه صاف و ساده
بنگر چه نکار از که از آن آتش خاست
..
..

اندر سر من همت کاری دگر است معشوقه خوب مانکار دگر است
باشه که بعشق نیز قانع نشویم مارا پس از این خزان بهار دگر است

از آنکه خنای چون تویزی داد است
اور ادل و جان پیقراری داد است

زنهار طمع مدار ز آنکس کاری
زیرا که خداش طرفه کاری داد است

§

ان بست که جمال وزینت مجلس ماست در مجلس مانیست ندانیم بجاست
سر ویست بلند و قامتی دارد در است کز قامت او قیامت از ما برخاست

•
•
•

آن چشم که خون گشت و غم او را جفت است
زو خواب طمع مدار کوکی خفت است
پندارد کین نیز نهایت دارد
ای یخ بر از عشق که این را گفت است

§

ان تلخ سخنها که چنان دن شکنست انصاف بدء که لا یق آن دهنست
شیرین لب او تلخ نگفتی هر گز این بی نعکی زشور بختی من است

•
•

آن عشق مجرد سوی صحراء می تاخت
دیدش ذل من زکرو فرش بشناخت

با خود می گفت چون ز صورت بر هم
با صورت عشق عشقها خواهم باخت

انکو زنهال هوست او خیزانست
چون مست بهر شاخ و در آویزانست

گر شاخ طرب حامله فرزند است
کو قره عین طرب انگز است

۶

این پیش روی که جان او پیش صفت
داند که تو بحری وجهان همچو کفت

بیدف و خوشی رقص کند عاشق تو
امشب چه کند که هر طرف نای و دفت

۷

آن خواجه که بار او همه قدر تراست از مسی خود زنده او بخبر است
کفتم که از آن شکر نصیم ندهی نی کرد و ندانست که آن نی شکراست

۸

اتسایه توجایکه و خانه ماست
و آز اف توبند دل دیوانه ماست

هر گوشه یکی شمع و دوسه بر وانه است
اما نه چو شمع ما که پروانه ماست

۹

آن چیست که لذت است از ود رصورت
و آن چیست که بی اوست مکدر صورت

یک لحظه نشان شود زصورت آنچیز
یک لحظه زلامکان زند بر صورت

آروح که بسته بود در نقش صفات از پرتو مصطفی در آمد در ذات
واندم که روان گشت ز شادی میکفت شادی روان مصطفی را صفات

§

آرا که بود کار نه زین مردانست کین پیشه ماییشه بیکار است
این راه که راه دزد و عیار است چه جای تو انگران وزردار است

◦◦

آن چشم فراز تزپی تاب شداست
تاظن بنزی که قته در خواب شداست

صد آب ز چشم ماروان کردی دی
امروز نگر که صدر وان آب شداست

§

آن روی ترش نیست چنینش فعل است
میکوید و میخورد درینش فعل است

آن کس که برین چرخ برینش فعل است
این نیست عجب که در زمینش فعل است

◦◦

آن چیست کزو ساعه هارا شرف است
و آن چیست که جون رفت محل تلف است

می آیدومی رود نهان تادانند
کین ذوق ساعه هانه از نای و دف است

آن شب که ترا بخواب ینم پیداست
چون روز شود چوروز دل پر غوغاست

آن پیل که خفت و خواب هندستان دید
از بند بجست بای آن پیل که راست

﴿

آنه که زچاکران بد خونگر بخت وزبی ادبی و جرم صد تونگر بخت
این راتومگوی لطف دریا کوشی او نگر بخت
:::

آن جاه و جمالی که جهان افروز است
و آن صورت پنهان که طرب راروز است

امروز چو با ماست در او آویزیم
دی رفت و پریرفت که روز امروز است

﴿

آن میر که خالکپای او تاج سرست
گفتم که فراق او زمرگم بتزست

اینک رخ زرد من گواگفت برو
در خراچه کلست کار او همچو زرست

:::

آن قاضی ما چودیکران قاضی نیست
میلش بسوی اطلس مقرارضی نیست

شد قاضی ماءشق از روز ازل
با غیر قضای عشق اوراضی نیست

آنکس که ترا بچشم ظاهر دید است
بر سبلت وریش خویشن خندید است

وانکس که ترا ز خود قیاسی گیرد
آن مسکین را چه خار هادز دید است

...

آن کس که مز سر عاشق باخبر است فاش است میان عاشقان شهر است
وانکس که ز ناموس نهان می دارد پیدا است که در فراق زیرو زبر است

§

آن کس که ب روی خوب او رشک پریست
آمد سحری و بر دل من نگریست
او گریه و من گریه که تا آمد صبح
پرسید کزین هر دو عجب عاشق کیست
...

آنکس که سرت برید غم خوار تو اوست
وانکو کلهت نهاد طرار تو اوست
وانکس که ترا باردهد بار تو اوست
وانکس که ترا بیتو کند یار تو اوست

§

آنکس که امید یاری غم داد است هان تانخوری که او ترا دمداد است
در روز خوشی همه جهان یار تو اند یار شب غم کسی نشان کرد داد است

آندم که مرا بدور تو گردانست ساقی و شراب و قدح و دور است
و آندم که ترنجی احسانست جان در حیرت چو موسی عمرانست
:::

آواز توار مفان نفح صور است
زان قوت و قوت هر دل ربخور است

آواز بلند کن که تا پست شوند
هر جا که امیر و هر کجا مأمور است

۶۴

این فصل بهار نیست فصلی دگرست غمودی هر چشم زوصلی دگرست
هر چند که جاه شاخها رقصانند جنیدن هر شاخ زاصلی دگرست
:::

این همدم اندر و نکه دم میدهدت امید رسیدن بحرم میدهدت
تو نادم آخرین دم او میخور کان عشو و نباشد زکرم میدهدت

۶۵

این مستی مازباده حر رانیست وین باده بجز در قدح سودانیست
تو آمده که باده من ریزی من آن مستم که باده ام پیدانیست
:::

این نعره عاشقان ز شمع طرب است
شمع آمد و پروانه خوش این عجیست

اینک شمعی که بر راز روز و شب است
بشتا بایجان که شمع جان در طلب است

این بانک خوش از جانب کیوان منست
این بوی خوس از کلشن و بستان منست

آن چیز که او بر دل و بر جان منست
تا بر رود او بخارود آن منست

1

این شکل سفالین تم جام دلست و اندیشه بخته ام می خام دلست
این دانه دانش همگی دام دلست این من کفتم ولیک پیغام دلست

§

این چرخ فلکها که حدیث نش ماست
در دست تصرف خدا کم ز عصاست

مر ذره و قطره گر نهنگی گردد
آن حمله متال ماهی در در راست

3

این جمله شرایطی بی جام کراست
ما مرغ کرفته ایم این دام کراست
از بھر نثار عاشقان هر نفسی
چندین شکر و پسته و پادام کراست

§

این فته که اندزدل تنکست از چیست
وین عشق که قداز و چو چنکست از چدست

وین دل که درین قالب من در شب و روز
یامن زیرای او بخکست از حیث

این سینه پر مشغله از مکتب اوست
و امروز که یمار شدم از تب اوست

پرهیز کنم زهرچه فرمود طیب
جز ازمی و شکری که آن از لب اوست

۴۰

این غمزه که میزني زنوري دگرت
و آندیشه که میکنی عبوری دگرت

هر چند دهن زدن ز شیرینی اوست
این دست که میزني ز شوری دگرت

۴۱

این عشق شست و رایش پیدائیست
قرآن حقت و آیش پیدائیست

هر عاشق ازین صیادتیاری خوردست
خون میخورد و جراحتش پیدائیست

۴۲

ای بیخبر از مغز شده غرّ پیوست
هشدار که در میان جانداری دوست

حس مفتر تست و مفتر حست جانت
چون از تن و حس و جان گذشتی همه اوست

ای آنکه درین جهان چو توبا کی نیست
زیبا ولطیف و چست و چالا کی نیست .

زین طعنه درین راه بسی خواهد بود
باما توچه گونه دکر با کی نیست

§

ای لعل و عقیق و در دریای درست
فارغ از جان و پای بر جای درست
ای خواجه روح و روح افزای درست
دیر آمدنت رواست دیر آی درست
:::

ای عقل بروکه عاقلی انجانیست
گرمی شوی موی ترا گنجانیست

روز آمد و روز هرج رانی که فروخت
در شعله آفتاب جز رسوانیست

§

ای خرمت از سیاه آب حیات انبار جهان پرست از تخم مواد
زانبار نخواهم که پرست از خیرات بر خرم من خود نویس امشب تو برات
:::

۰۰

ای دوست مکن که روزهار افرداست
نیکی و بدی چور روز روشن پیدا است
در مذهب عاشقی خیانت نهور است
من راست روم تو کثر روی ناید راست

ای تن تو نیری که چنان جان باتست ای فکر طرب فزا که ایمان باتست
هر چند که از زن صفتان خسته شدی مردی به صفت همت مردان باتست
:::

ای آنکه هوای نفس کافر سیست عبرت نگرفته زحال غیرت
یک خیر تو این سقایه ساخته تاجله شهر در ریند در خیرت

§

ای از تودلم پرسن و یاسمنست
و زمزلت تو کبست کو هم چو منست

برخاستن از جان و جهان مشکل نیست
مشکل زسر کوی تو برخاستت

:::

ای شب چمشی که روزها چاکرتست
تودریایی جان جهان چاکرتست
اندر دل من شعله زنانست امروز
آن آتش و آن فته که اندر سرتست

§

ای جان زدل تو بر دل من راهست وز جتن آن راه دلم آکا هست
زیرا دل من جواب صافی خوشت آب صاف آینه دار ماهست
:::

ای دل تو و در داو که در مان اینست
غم می خور و دم من که در مان اینست

کریای بر آرزو نهادی یک چند
کشی سک نفس را و قربان اینست

ای درد من نشسته شد وقت نشست
ای توبه شکن رسید هنگام شکست
آن باده کلرنک چین رنگی بست
وقتست که چون کل برود دست بدهست

۶

ای ساقی اگر سعادتی هست تراست
جان ودلی و جان ودلی مست تراست
اندر سرما عشق تو با می کوبد
دستی میزند که تا ابد دست تراست

•
•

ای ساقی جان مطریب مارا چه شدست
چون می تزند رهی ره او که زدست
او می داند که عشق را نیک و بدست
نیک و بد عشق را از مطریب مددست

۷

ای آمده بامداد شوریده و مست
پیداست که باده دوش گیرا بودست
امروز خرابی و نه روز کشتنست
مستک مستک بخانه او لیست نشست

ای بنده بدان که خواجه شرق اینست
از ابر کهربار ازل برق اینست

توهر چه بگویی از قیاسی کوئی
او قصه زدیده میکند فرق اینست

۶

ای حسرت خوبان جهان روی خوشت
وی قبله زاهدان دوازروی خوشت

از جمهه صفات خویش عریان کشم
ناغوطه خورم بر هنر در جوی خوشت

• •

ای هر چه صدف بسته در پایی لبت
وی هر چه کهرباده در پایی لبت

از راه نان رسید جنم تالب
کمرده ندهی وای من ووای لبت

۷

ای فکر تو بربسته نه پایت بازست
آخر حرکت نیز که دیدی را زست

اندر حرکت قبض یقین بسط شود
آب چه و آب جو بدن ممتاز است

• •

ای جان خبرت هست که جاناں توکیست
وی دل خبرت هست که مهمان توکیست

ای تن که بھر حیله رهی میجویی
او میکشدت بین که جویان توکیست

۶

ای شب زمی تو مر مر امستی نیست
بی خوابی من گزاف و سر دستی نیست

خوابم چوماک بر آهان پریدست
زیرا جسم بسی درین پستی نیست

• •

باز آی که پار بر سر پیانست
از مهر تو بر نگشت صد چندانست

تودر مهری و مرزا یکجانست
او چون باشد که جان جان جانست

۷

باران بسر کرم دلی بر میریخت
بسیار چوریخت جست در خانه گریخت

پرمی زد خوش بطفی که آن بر من ریز
کین جان مر اخدای از آب انکیخت

•

بازوز بجنگیم که چون روز گذشت
چون سیل بجویبار و چون باد بدشت

امشب بشنینیم چو آن مه بگرفت
تازوز همی زیم طاس ولب طشت

§

پانی که همپرفت بسر وستان مست
دستی که همی چید زکل دست بدلست

از بند گشاد دهن دام اجل
آن دست بزیده کشت و آن پای شکست

• •

باد آمد وکل بر سر میخواران رینخت
یار آمد و می درقده یاران رینخت

از سنبل تر رونق عطاران برد
وزنگس مست خون هشیاران رینخت

§

با هسی و نیستیم بیکانگیست
وزهر دو بزیدنم نه مردانگیست

گرمن زعجایی که در دل دارم
دیوانه نمیشوم فردیوانگیست

بادل ڪفم که دل از وجیحوست
دلبر ترشت و با تو دیگر ڪوست

خندید دلم کفت که این افسونست
آخر شکر ترش نیم چونست

٨

با عشق کلاه برگر دوز خوشت
بانا له سرنای جگر سوز خوشت

ای مطرب چنگ و نای را تاب سحر
بنواز بین صفت که تازوز خوشت

• •

با عشق نشین که جوهر کان تو است
آن کس را جو که تا بد آن تو است

آرا بخوان جان که غم جان تو است
برخویش حرام کن اگر فان تو است

٩

باتوسختان بی زبان خواهم گفت
از جمله گوشانهان خواهم گفت

جز گوش تونشند حدیث من کس
هر چند میان مردمان خواهم گفت

• •

با هر که نشستی و نشد جمع دل
وز تو فرمید زحمت آب و کلت
ز نهار تو پرهیز کن از صحبت او
وزنی نکند جان سکریمان بمحات

۸

باد شمن من چو یار بسیار نشت
بایار نشایدم دکر بار نشت
پرهیز ازان کلی که با خار نشت
بگریز ازان مکس که بامار نشت

..

با جان دو روزه تو چنان گشتنی جفت
با تو سخن مرک نمی شاید گفت

جان طالب متزلست و متزل مرگست
اما خر تو میانه راه بخفت

۹

پای تو گرفته ام ندارم ز تو دست
در مان ز که جویم که دلم مهر تو خست

می طغنه زنی که برجگر آبت نیست
گر بر جگرم نیست چه شد برمژدهست

..

باني گفتم که بر تو بيداد زکيست
 بي هبيچ زبان ناله و فرياد ز چيست
 نی گفت ز شکر لبی بر يندند مرا
 بي ناله و فرياد نيمد انم زيست

۳

باشب گفتم کر به مهت ايماست
 اين زود کذش-تن تو از نقصانست

شب روی چن گرد و چنيں عذری گفت
 ما را چه گنه چو عشق بي پايانست

•
•

بر من اب وصل بسته می دارد دوست
 دل را بعنا شکسته می دارد دوست

زير پس من و داشکستكی بر زد دوست
 چون دوست دل شکسته می دارد دوست

۴

بر خوان ازل گرچه ز خلاقان غوغاست
 خور دندو خورند و کم نشد خروان بر خاست

مرغى که بر ان کوه نشست و بر خاست
 بنگر که در آن کوه چه افزود و چه کاست

•
•

بر پار قم خطا پرستی همه هست
بد نامی عشق و شور و مستی همه هست

ای دوست چواز زمانه مقصود تویی
جای کله نیست چون توهستی همه هست

﴿

بر خیز و طواف کن بر آن قطب نجات
مانده حاجیان بکعبه و عرفات

چه تفسیدی تو بر زمین چون کل تر
آخر حرکات ؛ شد کلید بر کات

•
•

بر هر جایی کسر نهم مسجدود اوست
در شش جهت و برون شش معبد اوست

باغ و کل و بلبل و سماع و شاهد
این جاه بجهانه است همه مقصود اوست

﴿

بر جه که سماع روح بر پای شدست
واندف چوشک حریف آن نای شدست

سودای قدیم آتش افزایی شداست
آن های توکوکه وقت هیهای شداست

•
•

بِسْمِ سَرْخَمَ بَادِه وَبُوی بَرْفَت
آن بُوی بَهْرَ رَاه وَبَهْرَ كُوي بَرْفَت
خُون دَلْهَا زَبُوش چُون جُوي بَرْفَت
آن سُوي کَه آمد بَهْمان سُوي بَرْفَت

۳

بَگَذَشْت سُوا دَغِيب وَكَرْدَي بَرْخَواست
او رَفَت زَجاَي وَكَرْد اوَهم بَرْجاَ است
تُورَاست نَكَر نَظَر مَكَن ازْجَب وَرَاست
كَرْدَش اِيجَا وَمَرَد دَزْدَار بَقَاست

..

پَي بَرْ بَجهانِيکَه چُون خُون در رَكْ ماَست
زِيرَا کَه فَسُونْكَر وَفَسُون دَزْرَكْ ماَست
غَمَ نِيَست کَه آنَار جَنُون در رَكْ ماَست
خُون چُون خَبِيدَخَاصَه کَه خُون در رَكْ ماَست

۴

بَي يَار نَمَانَد آن کَه بَياَر بَسَاخت
مَفْلِسِ نَشَد آنَكَه با خَرِيدَار بَسَاخت
مه نور از آن گَرفَت كَرْشَب نَرمَيد
كَل بُوي ازان يَافت کَه با خَار بَسَاخت

..

یچاره تراز عاشق بی صبر بک است
کبن عشق گرفتاری بی هیچ دواست
درمان غم عشق نه صبر و نه ریاست
در عشق حقيقة نه وفا و نه جفاست

§

تاعرش زسودای رخش ولو لمهast
در سینه زبازار رخش غلغلهast
از باده او بر گف جان بلبلهast
در گردن دل ززلف او سلسهast

1

نادر دل من صورت آن رشک پریست
دلشاد چو من درین همه عالم کیست
والله که بجز شاد نمیدانم زیست
غم می شنوم ولی نمیدانم چیست

S

تا مهير نکار باو قيم بگرفت
 مس بودم او چو کمپينم بگرفت
 او را بهزار دست جويان گشم
 او دست دو از گرد و پام بگرفت

تا شب میکو که روز مارا شب نیست
در مذهب عشق عشقرا مذهب نیست
عشق آن بحریست کشکران ولب نیست
بس غرقه شوند و ناله و یارب نیست

§

تا چهره افتاب جان رخشانست
صوفی بثمال ذره ها رقصانست
گویند که این وسوسه شبستانست
شعلان لطفست و حیات جانست

تا ظن نبیری دور زمانم کشتن
این چشم آب حیوانم کشتن

او نیست عجب که دشمن جانش کشت
من بوالعجم که جان جانم کشتس

§

تامن بزم پاشه و کارم اینست
صیادنیم صید و شکارم اینست
روزم اینست و روزکارم اینست
آرام و فرار و غمکارم اینست

تا این فلک آینه گون بر کارت
اندریم عشق موج خون در کارت
روزی آید برون و روزی ناید
اما شب و روز اندر گون در کارت

§

تا با تو ز هستی توهستی باقیست
این منشین که بت پرستی باقیست
کیرم بت پندار شکستی آخر
آن بت که زپندار پرستی باقیست

..

نهانه همه خنده و سیماش خوشت
خشم و سقط و طعنه و صفر اش خوشت
سر خواسته کر بد هم یاند هم
سر را محلی نیست تقاضاش خوشت

نگ

تمهید عدو چو بشنود عاشق راست
می راند خرتیز بدآنسو که خد است
توان بکسان دشمن از دوست برید
توان بخیالی ذحقیقت بر خاست

تو سیر شدی من نشدم درمان چیست
بمان عوضی خود عوض جانان چیست

کفتی که بصیر آخر ایمان داری
ای دیده ایمان بجز او ایمان چیست

§

توبه چه کنم که توبه ام سایهٔ تست
باز سر توبه جله سر مایهٔ تست

بد ترکنهی به پیش توتوبه بود
کو آن توبه که لایق پایهٔ تست

•
•

توبه که دل خویش چو آهن کردست
در کشتن باده چشم روشن کردست

چون زلف تو هر چند شکن در شکن
باتو به مان کنم که بامن کردست

§

توبه کردم که تا که جانم بر جاست
من چپ نروم نگردم از سیرت راست

چندان که نظر همیکنم از چپ و راست
جهه چپ و راست و چپ دلبر ماست

•

تو کان جهانی و جهان نیم جو است
تو اصل جهانی و جهاز از تونو است

کر مشعله و شمع بگیرد عالم
بی آهن و سنک آن بسادی گرو است

¶

جانی که برای عشق تو در خطر است
بس دیده زجا هلی در و نوحه کراست
حاصل چشمی که بیندش نشاند
کورا برج هزار صاحب خبر است

¶

جانی که حریف بود بیکانه شدست
عقلی که طیب بود دیوانه شدست
میران همه گنجها بویرانه نهند
ویرانه مازکنج ویرانه شد است

•
◦

جانی که شراب عشق از انس خورد است
و زیبیه باع آن نکو رو خورد است

آن باع کلوی جان بگیرد گوید
خونش ریزم که خون مارا خورد است

¶

جان و سر آن یار که او پرده درست
این حقه در بزن که در پرده درست

کیم پرده درست یار و کرپرده درست
این پرده نه پرده است کاین پرده درست

•
•

جانا غم تو زهر چه کویی بر است
رنج دل و ناب تن و سوز جکراست

از هر چه خورند کم شود جز غم تو
تا بیشترش همی خورم یاشتر است

•
•

جانم بر آن جان و جهان رو کردست
هم قبله و هم کعبه بد انسو کردست

مارا ملک العرش چین خوکردست
کار او دارد که او چین خوکردست

§

جانی وجهانی که جهان با تو خوشت
ورزخم زنی زخم سنان با تو خوشت

خود معدن کیمیاست خالک کف تو
هر چیز که ناخوشت آن با تو خوشت

•
•

چشم تو ز روز کار خونزیز تراست
تیر مژه تو از سنان تیز تراست
رازی که بگفتة بگوشم واگو
زان روی که کوش من گران خیز تراست

۵

چنگی صنی که ساز چنگش بنواست
بر چنگ ترانه همیزد شبهاست

کایم بر تو غزل سرایان روزی
وان قول مخالفش نمی آمد زاست

•
•

چون دلبر من میان دلداران نیست
اورا جو جهان هلاکت و پایان نیست

گر خیره سری زنخ زند گو میزند
مشهوده ازین لطیفتر امکان نیست

۶

چون دید مرامست بهم برد دست
گفتا که شکست توبه باز آمد مت

چون شیشه گریست توبه ما پیوست
دشوادر توان کردن و آسان بشکست

چون دانستم که عشق پیوست منست
وان زلف هزار شاخ دردست منست

هر چند که دی مسْت قدر می بودم
امروز چنانم که قدر مسْت منست

§

چونی که ترش مکر شکر بارت نیست
یاهست شکرولی خریدارت نیست

یا کار نمیدانی و سرکشته شدی
یا میدانی زکاسدی کارت نیست

•
•

چیزیست که در توبی توجیهیان ویست
در خلاک تو دریست که از کان ویست

ماننده کوی اسب چوکان ویست
آن داردو آن دارد و آن آن وی است

§

حاشا که بعلم از تو خوشتر یاریست
یاخوبتر از دیدن رویت کاریست

اندر دوجهان دلبرویارم تو بی
هم پرتو توست هر کجا دلداریست

•
•

حسنست که همه جهان فسونش بگرفت
دزد حسد حسود چونش بگرفت
سرخی رخت زگری و خشکی نیست
از بس عاشق که گشته خونش بگرفت

﴿

خاک قدمت سعادت جان منست
خاک از قدمت همه کل ویا منست
سرتا قدمت خاک ز تو میروید
زان خاک قدم چه روی برداشتست

▪
▪

خوبی بجهان خوبتر از خوبی تو نیست
دل نیست که او معتکف کوی تو نیست
موی سرچیست جمهه سرهای جهان
چون می نگرم فدای یک موی تو نیست

﴿

خواهی که ترا کشف شود هستی دوست
در رو بدرؤن مغز وبر خیز ز پوست
ذاتیست که گرد او حجب توبر توست
او غرق خود هر دو جهان غرقه در اوست

▪
▪

خورشید و ستارکان و بدرما اوست
بستان و سرای و صحن و صدرما اوست
هم قبله و هم روزه و صبرما اوست
عید و رمضان و شب قدرما اوست

¶

خرشید رخت ز آسمان پیرونست
چون حسن توکز شرح و بیان پیرونست
عشق تو درون جان من جادارد
وین طرفه که از جان و جهان پیرونست

•
..

خیزید که آن یار سعادت برخاست
خیزید که از عشق غرامت برخاست
خیزید که آن لطیف فامت برخاست
خیزید که امروز فیامت برخاست

¶

در عشق اگرچه که قدم در قدست
آنست قدم که او قدم از قدست
در خانه نیست هست بینی بسیار
میمال دوچشم را که اغلب عدمست

•
..

در من غم شبکور چرا پیجیدست
کورست مگر ویا که کورم دیدست
من در فلکم دز آب و کل عکس منست
از آب کسی سواره کی دزدیدست

§

در نه قدمی که جسمه جوانست
می گرد جو چرخ تامهت تا بانست
جانیست ترا بگرد حضرت گردان
این جان گردان ز گردش آن جانست

..
..

در صورت تست آنچه معنی همه اوست
در معنی تست آنچه دعوی همه اوست
در کون و فساد چون عجب بنهادند
نوریکه صلاح دین و دنیا همه اوست

§

در باغ من ارسروو اگر کلزارست
عکس قدو رخساره آن دلدارست
بالله بنامی که ترا اقرارست
امروز مرد اگر دکی هشیارست
..
..

در کوی غم تو صبر بی فرمانست
در دیده زاشک تو بر او حرمانت
دل را ز تو دردهای بی درمانست
با این همه راضیم سخن در جانست

§

در ظاهر و باطن آنچه خبرست و شرست
از حکم حقست واز قضا وقدرست
من جهد همی کنم قضامی گوید
بیرون ز کفایت تو کار دگرست

..
..

دلدار ظریفست گناهش اینست
زیبا ولطیفست گناهش اینست
آخر بچه عیب می کریزند ازو
از عیب عفیفست گناهش اینست

§

در هر جروم نشان معشوق منست
هر پاره من زبان معشوق منست
چون چنگ منم در براو تکیه زده
این ناله ام از بنان معشوق منست

..
..

در نه قدم ارجه راه بی پایانست
کز دور نظاره کار نا مردانست

این راه زندگی دل حاصل کن
کن زندگی تن صفت حیوانست

§

در مجلس عشاق فراری دگرست
وین باده عشقرا خاری دگرست

آن علم که در مدرسه حاصل کردند
کاری دگرست و عشق کاری دگرست

•
•

در مرک حیات اهل دادو دینست
وز مرک روان پاک را تمکینست

آن مرک لقاست نه جفا و گینست
ناصرده همی میردو دردش اینست

§

در عشق تو هر حیله که کردم هیچست
هر خون جگر که بی تو خوردم هیچست

از درد تو هیچ روی درمانم نیست
درمان که کند مرا که دردم هیچست

•
•

در عهد ووفا چنانکه دلدار منست
خون باریدن بروز و شب کار منست
او یار دگر کرده و فارغ شسته
من شسته چوابلهان که! او یار منست

§

در دیده صورت ارترا وامی هست
زان دم بکذر آکر ترا کامی هست
در هجده هزار عالم آنرا که دلیست
داند که نه جنبش و نه آرامی هست

1

در وصل جمالش کل خندان منست
در هجر خالش دلو ایمان منست

دل بامن و من بادل از ان در جنکم
هر يك گوييم آن ضمن آن منست

§

دست دو و چشم دو و پایت دور رواست
اما دل و معشوق دو باشند خطاست

مشوق بهانه است و مشوق خداست
هر کس که دو سنداشت جهود تو رسانست

2

دلدارم گفت کان فلاں زنده بچیست
جانش جو منم عجب که بی جان چون زیست
کریان کشم گفت که این طرفه ترس
بی من که دودیده ویم چون بگریست

§

دل رفت و سر راه دلستان بگرفت
وز عشق دو زلف او بدنداش بگرفت
پرسید که بی تو چون دهان بکشادم
جست از دهنم راه بیابان بگرفت

•
•

دل در بر هر که هست از دلبز ماست
هر جاجهد آن برق از آن گوهر ماست
هر زر که در او مهرالستست و بیلی
در هر کانی که هست آن زر زرماست

§

دل یاد نوکرد چون طرب می انگیخت
والله که نخورد آن قدح را و بریخت
دل قالب مرده دید خود را بی تو
اینست سزا ای آن که از جان بگریخت
•
•

دل پاد تو کرد چون بعشرت بشست
جام از ساقی ربود و انداخت و شکست
شوریده برون جست نه هشیارونه مست
آوازه در افتاد که دیوانه شده است

§

دور است ز تو نظر بهانه اینست
کین دیده ما هنوز صورت بینست
اهلیت روی می ندارد لیکن
چون برکنده از تو دل که جان شیرینست

◦ ◦ ◦

دوش از سر لطف یار در مانگریست
کفتا بی ما چگونه بتوانی زیست

گفتم بخدا چنانکه ماهی بی آب
کفتا که گناه تست بر ما بگریست

§

دی آنکه زسوی بام بر مانگریست
یا جان فرشته است و یا روح پریست
مرده است هر آنکه بی روح بزیست
بی او بخبر بودن از بی خبریست

◦ ◦

روزیکه ترا پینم آذینه ماست
هر روز بدولت به از دینه ماست

گر چرخ و هزار چرخ در گینه ماست
غم نیست چو مهربار در سینه ماست

§

روزیکه مرا بزرد تو دورا نست
ساقی و شراب و قدح و دورانست
واندم که مرا تجلی احسانست
جان در تن من چو موسی عمرانست

•
•

روزی ترشست دیده ابر تراست
این گریه برای خنده برک و بر است
انبازی کودکان و خنده نشان
از گریه مادر است و قبض پدر است

§

زازوز که دل بسته آن زنجیر است
دردا من تو دست زدن تقدیر است
چون دست بدامنش زدم گفت بهل
گفتم که خوش روز گیر اکبر است

•
•

زان رونق هر سماع آواز دفت
زانست که دف زخم ستم را هدفت
می گوبد دف که آن کسی دست برد
کن زخم پیاپی دل اورا علفست

۶

زانروز که جسم من برویت نگریست
یکدم نگذشت کز غم خون بگریست
زهرم بادا که بی تومی گرم جام
مر گم بادا که بی تو میباید زیست
•
•
•

زان می مستم که نقش جامش عشقست
زان اسب سوارم که لجامش عشقست
عشق مه من کار عظیم است و لیک
من بندۀ آنم که غلامش عشقست

۷

زالفت که ازو پای دلم در بیراست
در هم شده حلقه چون زنجیراست
چون بگر قم گرفت دستم که مگیر
کفم که خوش روز گیر اگر است
•
•

سر گشته جو آسیای گردان کنم
بی سر گردان چو گوی گردان کنم
کفی بروم باد گری در سازم
باهر که بسازی زود ویران کنم

٦

سر گشته دلابدost از جان راهست
ای کم شده آشکار و پنهان راهست

گرشش جهت بسته شود بالک مدار
کز قعر نهادت سوی جانان را هست

..

سر ماية عقل سر دیوا نگیست
دیوانه عشق مرد فرزانگیست

آنکس که شد آشنای دل درره درد
باخو یشتنش هزار بیکانگیست

..

سر سبز بود خاک که آبش یار است
خاصه خاکی که ناطق و بیدار است

این خاک زمشاطه خود باخبر است
خوش بیخبراست زانکه او هشیار است

..

سلطان ملاحت مه موزون منست
در سلسله اش این دل مفتون منست

بر خاک درش خون جنگری ریزم
هر چند که خاک او به ازخون منست

§

سنبل چو سرعتاب زلف تونداشت
در عالم حسن آب زلف توند اشت

هر چند که لاف آبداری میزد
پیچیده بسی وتاب زلف تونداشت

..
..

شاگرد تو است دل که عشق آموز است
مانده شب گرفته پای روز است

هر جا که روم صورت عشقست به پیش
زیرا روغن در پی روغن سوز است

§

شاهی که شفیع مر گنه بود برفت
وان شب که به از هزارمه بود برفت

کر باز آید مرا نیند تو بگو
او نیز جو تو بر سر ره بود برفت

..
..

شب رو که ثبت را هبر اسرار است
زیرا که نهان زدیده اغیار است
دل عشق آلود و دیدها خواب آلود
تا صبح جمال یار مارا کار است

۴

شمی که درین خانه بدی خانه بجاست
در دیده بد امروز میان دلهاست
در دل جو خیال خوش نشست و برخواست
نی نی که زدل نرفت هم در دل ماست

.

صد بار بگفتمت چه هشیار و چه مست
شوخی مکن و مزن بهر شاخی دست
از بس که دلت باین و آن در پیوست
آب تو برفت و آتش مابنشست

۵

عاشق نبود آنکه سبک چون جان نیست
شب همچو ستاره گردمه گردان نیست
از من بشنو که این سخن پنهان نیست
بی با دو هوا رقص علم امکان نیست

•
•

عشق آمد و توبه را چو شیشه بشکست
گر هست شکسته بند آن هم عشقست
از بند و شکست او کجا شاید جست
جون شیشه شکست کیست گرداند بست

§

عشق آمد و شد چو خونم اندر رک و پوست
تا کرد مرا تهی و پر کرد از دوست
اجزای وجود من همه دوست گرفت
نامیست زمن بر من و باقی همه اوست

..
:

عشق تو در اطراف کیانی میباخت
مسکین دل من دید نشانش نشناخت

روزی که دلم زبند هستی بر هد
در کتم عدم چه عشقها خواهم باخت

§

عشق تو چین حکیم و استاد چراست
لطف تو چین لطیف بنیاد چراست
بر عشق چرالزم اگر او خوش نیست
ور عشق خوشت این همه فریاد چراست

..
:

عشقی که از وجود بی جان می زیست
این عشق چنین لطیف و شیرین از چیست
اندر تن ماست یا برون از تن ماست
یاد ر نظر شمس حق تبر زیست

§

عشقت بد نم در آمد و شاد برفت
باز آمد و رخت عشق بنها دبرفت

گفتم بستکلف دو سه روزی بشیان
بنشت کنون رقتنش از پاد برفت

1

عشقی نه باندازهٔ ما در خور ماست
وین طرفه که یار مافزون از خرماست
آنچه که جمال حسن آن دلبر ماست
مادر خوراونه‌ایم واودر خور ماست

§

عقل آمد و پند عاشقان پیش گرفت
در ره بنشست و ره زنی کیش گرفت

چون در سرshan جایگه پند ندید
پایی همه بود و سرخویش گرفت

1

از کفروز اسلام برون صحرا بیست
مارا بیان آن فضا سودا بیست

عارف چوبدان رسید سررا بنهد
نی کفرونہ اسلام نه آنجا جائیست

§

عمر بیست که جان بندہ بی خویشتنت
وانگشت نمای عالمی مرد وزنست

برخواستن از جان و جهان مشکل نیست
مشکل زسرکوی تو بر خواستنت

•

ما عاشق عشقیم و مسلمان دگرست
مامور ضعیفیم ۂ سلیمان دگرست

از مارخ زرد و جگر بازه طلب
بazar چه قصبه فروشان دگرست

§

چشم توز روزکار خونریز ترست
تیر مژه تو از سنان تیز ترست

دازی که بگفتة بگوشم واکو
زان روی که کوش من گرانخیز ترست

•
•

این خوکه تراست هر کسی جویان نیست
هر چرخ ز آب جوی توگردان نیست
هر کس نکشد کان کان ارزان نیست
رسم باید که کار نامردان نیست

§

ای هر بیدار با خبرهای توجفت
ای هر که بخفت در ر لطف تو خفت

ای آنکه بجز توانیست پیدا و نهفت
از بیم توبیش ازین نمی یارم گفت

1

گبر سرشهوت و هوای خواهی رفت
از منت خبر که بی نوای خواهی رفت

وزدرگذری ازین بهینی بعیان
گزه‌چه آمدی بجا خواهی رفت

۸

کر آه گنم آه بدین قانع نیست
ورخاک شوم شاه بدین قانع نیست

و رسجد و گنم چو رسجد ده سو همه است
پنهان چه گنم ماه بدین قاتع نیست

8

گر آتش دل نیست پس این دود چراست
ور عود نسوخت بُوی این عود چراست
این بودن من عاشق نابود چراست
پروانه ز سوز شمع خوشندود چراست

§

گردامن وصل تو کشم جنگی نیست
ور طغنه عشقت شنوم ننگی نیست
با وصل خوشت می زیم و می گریم
وصلی که در فراق را رنگی نیست

•
•

گرمای تموز از دل پر درد شماست
سرمای زمستان ت بش سرد شما است
این گرمی و سردی غرسد با صد پر
در گرد جهانی که در گرد شما است

§

گر در وصلی بهشت یاداغ اینست
گر در هجری دوزخ یاداغ اینست
عشقست قدیم در جهان پوشیده
پوشیده بر همه می کند لاغ اینست

•
•

گر شرم همین ازین و آن باید داشت
پس عیب کسان زیر زبان باید داشت
ور آینه وارنیک و بد بنمایی
چون آینه روی آهنین باید داشت

§

گر جمله آفاق همه غم بگرفت
بی غم بود آنکه عشق حکم بگرفت
یگذره نگر که پای در عشق نکوفت
آن ذره جهان شد که دو عالم بگرفت

..

گردف نبود نیشکر او دف ماست
آخر نه شراب عاشقی در کف ماست
آخر نه قباد صف شگن در صف ماست
آخر نه سلیمان نهان آصف ماست

§

کس نیست که اندر هوی شیدا نیست
کس نیست که اندر سر ش این سودا نیست
سر رشته آن ذوق کزو خیزد شوق
پیداست که هست او ولی پیدا نیست

..
..

این کر مابه که خانه دیوانست
خلو تکه و آرامکه شیطانست
دروی پری پری رخی پنهانست
بس کفر یقین کینگه ایمانست

۶

کس دل نده بدو که خونخوار منست
جان رفت چه جای کفشه و دستار منست
تونیز برو دلا که این کار تونیست
این کار منست کار منست کار منست

•
..

کس جلقه آن زلف چو شست نکرفت
تاباده ازان دو چشم مست نکرفت
می طغنه زند دشمنانم شب و روز
کز پای در آمدی و دست نکرفت

۷

ای همچو خرو کاو که وجو طلبت
تا چند کند سایس مردان ادب
لب چند در از می کنی سوی ن بش
هر گنده دهان چشیده از طعم لبت

کفم بجهم همچو کبوتر ز کفت
کفت از بجهی کند غم مستخفت
کفم که شدم خواز و زبون و تلفت
کفت ار تلف منست عز و سرفت

§

گفتم چشم که هست خاک کوت
پر آب مدار بی رخ نیکوت
کفنا که نه بس بود که در دولت من
از من همه عمر باشد آب رویت

•
::

گفتم که بیا ساع پر کار شدست
کفنا که برو که بنده بیمار شدست
گفتم که اگر تو مردۀ زنده شوی
کان عیسی روز کار پر کار شدست

§

گفتم که بیا بچشم من در نگریست
من نیز بحال کفتش کاین دغليست
کفنا که چه میر می واينت با كیست
تو مردۀ اینی همه ناموس تو چیست
•

گفتم عشقت صرابت و خویش منست
غم نیست غم از دل بداند یش منست
گفتا بکمان و تیر خود می نازی
گستاخ مینداز و گرو پیش منست

§

گفتم که دلم آلت و انگا ز منست
مانند رباب دل هم آواز منست
خود این دل من یار کسی دیگر بود
من می گفتم مگر که هم باز منست

گفتی چونی بنده چنانست که هست
سودای تو بر سرست و سر بر سر دست
می گردد آن چیز بگرد سر ما
نامش نتوان برد ولیکن چه خوشت

§

گفتی گشتم ملول و سودام گرفت
تا سه دل ازین کار واز بخمام گرفت
ترسم بروی. جامه در ان باز آیی
کان گرگ درنده باز تنها گرفت

گفتند که شش جهت همه نور خداست
فریاد ز خلق خاست کان نور گجاست
بیکانه نظر کرد بهر سوچپ و راست
گفتند دمی نظر بکن بی چت و راست

§

بادشمن من چویار بسیار نشت
باچار نشایدم دکر باز نشت
پرهیز از آن کلی که باخار نشت
بکریز از آن مکس که بامار نشت
.

•
•
•

گفتند که دل ذکر هوایی می پخت
از ما بشد و هوای جایی می پخت
تا باز آمد بعذر دیدم زدمش
کانجا زبرای من ابایی می پخت

§

کم باد سری که آن سرا نرا پانیست
وان دل که بجان غرقه آن سودا نیست
گفتند درین میان تکنجد موی
من موی شدم ازان مرآ گنجانیست

گویندکه صاحب فون عقل کلست
ما به ده این چرخ نگون عقل کلست
آن عقل که عقل داشت آن جزوی بود
ور عقل ز عقل شد کنون عقل کلست

۳

گویند مرا که این همه درد چراست
وین نعره و آواز ور خ زرد چراست .
گفتم که چنین مگوکه این کار خطاست
رو روی مهش بیان و مشکل بر خاست

• •

پرون ز جهان کفر و ایمان جائیست
کانجنه مقام هر تو رعنایست
جان باید داد و دل بشکرانه جان
آزاد که تمای چنین مأوایست

۴

کویند بیا بیان کانجها لاغست
نی زحمت نزهت و نه بانک زاغست
اندر دل من رنک رزان صبا غست
کاندر پر هر زاغ از وصد باغست

کوچک بودن بزر گرای کوچک نیست
هم کودکی از کمال خیزدشک نیست
گرزانکه پدر حدیث کودک گوید
عاقل داندکه آن پدر کودک نیست

§

دل رفت برکسی که بیاش خوشت
غم خوش نبودولیک غمهاش خوشت
جان میخواهد نمیدهم روزی چند
جازرا محلی نیست تقاضا ش خوشت

•
•

لطف توجهانی و قرانی افراشت
وین تعیهای خود بچیزی ننگاشت
پک قطره از ان آب بین بحر چکید
پک دانه زانبار درین صحراء کاشت

§

ما عاشق عشقیم که عنقت نجات
جان چون خضرست و عشق چون آب حیات
وی آنکه ندارد از شه عشق برات
حیوان چه خبردار داز سکان نبات

•
•

مارا بجز این زبان زبان دگرست
 جز دوزخ وفردوس مکانی دگرست
 آزاده دلان زنده بجان دگرند
 آن گوهر پاکشان زکان دگرست

§

مارا بدم پیرنگه نتوان داشت
 در خانه دلگیر نگه نتوان داشت
 آزا که سر زلف چو زنجیر بود
 در خانه بزنجیر نگه نتوان داشت

٩٤

مرغ جانرا میل سوی بالانیست
 درشش جهتش پر زدن و پروانیست
 گفتی بکجا پرد که آزا یابد
 نی خود بکجا پرد که آنجا جانیست

٩٥

مرغ دل من جو ترک این دانه گرفت
 انصاف بده که نیک مردانه گرفت
 از دل چو عاند دلبرش دست کشید
 از جان چو بجست پای جانانه گرفت

٩٦

مر وصل ترا هزار صاحب هوس است
تا خود بوصال تو کرا دست رس است
انکس که بیافت راحتی یافت تمام
و آنکس که نیافت رنج نیافت بس است

۴

مستم زخار عیبر جا دویت
دفعم چو دهی چو آمدم در کویت
من سیر نمی شوم زلب ترکردن
آن به که مرادر افکنی در جویت

•
•

مست است دوچشم از دوچشم مست
در یاب که از دست شدم در دست
تو هم موافقت سری در جنبان
گر زانکه سر عاشق هستی هست

۵

مستی زده آمد و بـا در پیوست
ساغر میگشت در میان دست بدست
از دست افداد ناگهان وبشکست
جامی چه زید میانه چندین مست

•
•

من آن توام کام منت باید جست
زیرا که در این شهر حدیث من و تواست
گر سخت کنی دل خود ارزم کنی
من از دل سخت تو نمی گردم سست

۶

من زان جانم که جانها را جانست
من زان شهرم که شهر بی پایانست
راه آنس شهر راه بی پایان است
روبی سرو پاشو که سرو پا آنست

..

من کوهم و قال من صدای بار است
من نقشم و نقشیندم آن دلدار است
چون قفل که در بانک در آید زکلید
می پنداری که گفت من گفتار است

۷

من بنده آنکسم که بیاش خوشست
جفت غم آنکسم که تنهاش خوشست
کویند وفا هاش چه لذت دارد
زانم خبری نیست جفا هاش خوشست

..

منکر که بانکار در اندیشه در است
اندیشه خط حقست واوبی خبر است
گفتم که ز لعلت شکری هست صرا
نی کرد و ندانست که آن نی شکر است

§

منصور حلاجی که انا الحق میگفت
خاک همه ره بنوک مژگان میرفت
در قلزم نیستی خود غوطی خورد
آنگه پس از ان در انا الحق می سفت

•
•

میدان که درون تو مثال غاریست
واندر پس آن غار عجب بازاریست
هر کس باری گرفت و کاری بگزید
این یار نه بانیست عجایب یاریست

§

میگفت یکی پری که آن ناپیدا است
کان جان که مقدس است از جای بگاه است
آنکس که ازو هر دو جهان روزه کشا است
بیکام ودهان روزه کشایی او راست

•
•

نه چرخ غلام طبع خود را به ماست
هستی زبرای نیستی مایه ماست
اندر پس پرده هایکی دانه ماست
ما آمده نیستیم این سایه ماست

§

می نال که آن نامه شنو همسایه است
می نال که بانک طفل مهر دایه است
هر چند که آن دایه جان خود را بست
می نال که ناله عشقرا سر مایه است

ناگه ز درم درآمد آند لبر مست
جام می لعل نوش کرده نبشت

از دیدن واز گرفتن زلف چوشت
رویم همه چشم گشت و چشم همه دست

§

ناچار ترا کام دم باید^۱ جست
زیرا که در این شهر حديث من و نست
گر سخت کنی دل خود ارزم کنی
از سنک تو چون چشم بر رون خواهی زست

ناگاه بروید یک شاخ نبات
ناگاه بخو شید چین آب حیات
ناگاه روان شد زعوارض صدمات
شادی روان مصطفی را صلوان

§

نی با تو نشستم دمی سامانت
نی با تو دمی زیستم امکانست
اندیشه در این واقعه سر گردانست
این واقعه نیست درد بی درمانست

▪ ▪ ▪

نی نی زروزور شه سپه بتوان داشت
نی پیدل وزهره رهانگه بتواند داشت
در سنگستان قرا به انکس ببرد
کن سنک قرا به رانگه بتوان داشت

§

نگرفت دلت زانگه ترا دل نگرفت
آنرا که گرفت دل غم گل نگرفت
باری دل من جز صفت گل نگرفت
یحاصیم جز ره حاصل نگرفت

▪ ▪

میران خواهی طریق عشاقدانست
وانکو ماهیست جان او عمردانست

که سایه طلب کنند گاهی خورشید
آن ذره که او سایه نخواهد جانست

§

هر صورت که آید به از آن امکان هست
چون بہر از آن هست نه معشوق منست

صورتها را همه بران از دل خویش
تا صورت بی صورت آید دردست

63

هر ذره که در هوا و درها مونست
نیکو نگرش که همچو ما مفتوност

هر ذره اگر خوشت است اگر محظوظ است
سرگشته خورشید خوش بچونست

§

هر ذره و هر خیال چون بیدار است
از شادی و آندهان ماهشیار است

بیکانه چرا بند میان خویشان
کثر با خبران بی خبری بد کاریست

1

هر روز بنو بر آید آن دلبر مست
با ساغر پر فتنه پر شور بدبست
گر بستانم قرابه عقلی شکست
ور نستانم ندانم از دستش رست

§

هر روز دلم در غم تو زار تراست
و زمن دل پر حم تو پیزار تراست
بگذاشتم غم نبگذاشت مرا
حقا که غم از تو وفا دار تراست

▪
▪

هر جان که از او دلبر ما شادانست
پیوسته سرش سبز و دلش خدانت

اندازه جان نیست چنان لطف جمال
آهسته بکویم مگر جانا نست

§

هر چند چند فراق پشت امید شکست
هر جفا دودست آمال به بست

نو مید نمی شود دل عاشق مست
مردم بر سد بهر جه همت در بست

▪
▪

هر ذره که در هوا و در کیو ایست
بر ما همه گلشنست و هم بستانست

هر چند که زر زراهمای کانست
هر قطره طلسیدست در او عماست

§

هر چند شکر لذت جان و جکراست
او خود دگراست و شکر او دگراست

گفتم که از آن نی شکرم افزون کن
گفتانه یقینست که آن نی شکر است

•
•

هر ذره که چون گرسنه برخوان خداست
گر تا باید خورند آن خوان بربا است
برخوان ازل گر چه زخلقان غوغاست
خوردند و خورند کم شد خوان برخواست

§

هر درویشی که در شکست خویش است
تا ظن نباید که او خیال اندیش است
آنچه که سرا پرده آنخوش کیش است
از کون و مکان و کل عالم بیش است

•
•

هر جان عنیز کوشناسای رهست
داند که هر آنچه آید از کار گهست

بر زاده چرخ و چرخ جون جرم نهی
کین چرخ ز گردیدن خود بی گنه است

§

هر چند که باز آن شترها شکر است
آن اشتر مست چشم او خود دگر است

چشم میست است واوز چشم بتراست
او از مستی ز چشم خود بی خبر است

•
••

هشیارا گر زراست وا گر زرینست
اسب است ولی بهاش کم از زرینست

هر کو بخرابات نشد عنین است
زیرا که خرابات اصول دین است

•
••

یار یکه بحسن از صفت افزونست
در خانه در آمد که دل تو چونست

او دامن خود کشان و دل میگفتش
دامن بر کش که خانه پر از خونست

•
••

یک چشم من از روز جدایی بگریست
چشم دگرم گفت چرا آگر یه زچیست
چون روز وصال شد قرارش کردم
کفتم نه گریستی نباید نگریست

حُرْفُ الدَّالِ

انکس که تراویند و خندان نشود
وزیرت توگشا ده دندان نشود
چندانکه بود هزار چندان نشود
جز کاهکل و کلوخ زندان نشود

آن پار که عقلها شکارش می شد
وآن پار که کوهها قرارش می شد

کفتم که سر زلف بر یدی گفتا
بسیار سر اندر سر کارش می شد

S

آنکس که دمی دلی انا الحق میزد
امروز در این رسن معلق میزد
و آنکس که زچشم سحر مطلق میزد
مر خود زغمت هزار گون دق میزد

آرآکه خدای ناف بر عشق برد
او داند نالهای عشاق شنید

هر جای که دانه دید زانجای رمید
پرید بر آنسوی که مرغی پرید

§

آن و سوسه که شر مهارا برد
و انداعیه که بندها را بدرد

چون سیر بر هن شود از دسم جهان
در عشق جهان را به پیازی نخرد

•
•

آن کز تو خدای این گدا میخواهد
در دهر کدام پادشاه میخواهد

هر ذره ز خور شید تواز دور خوشت
از جله خور شید ترا میخواهد

§

ازور که چشم تو ز من بر گردد
در دست تو گشتم میسر گردد

در غصه آنم که که خواهد عذرت
گوچشم تو در ماتم من نز گردد

•
•

آن یار که از طیب دل بر باید
او را دار و طیب چون فرماید

یک ذره زخسن خویش آگر بخاید
والله که طیب را طبیبی باید

۶

ازروز که جانم ره گیوان گیرد
اجزای تم خاک پریشان گیرد

بر خاک به انگشت تو بنویس که خیز
تا بر جهم از گور و تم جان گیرد

▪ ▪

آندره که جز همدم خورد شد نشد
بر نقد زد و سخره امید نشد

عشقت بکدام سر درافتاد که زود
از باد تو رقصان چو سر بید نشد

۷

آزو ز که روز ابرو باران باشد
شرطیست که جمعیت یاران باشد

زان روی که روی یار را تازه کند
چون جمع کل که در بهاران باشد

▪ ▪

از روز که عشق بادم بستیزد
جان پای برهنه از میان بگریزد

دیوانه کسی که عاقلم بندارد
عاقل مردی که او زمن پرهیزد

§

آن روز که جان خرقه قلب پوشید
دریای عنایت ذکرم میجوشید

سرمست دل ازبس که می‌لب نوشید
هم بر لب تومست شد و بخروشید

٤٠

انکس که مرابصدق اقرار کند
چون لعیکان مرا بازار کند

بیزارم از آن کار نیم بازاری
من بندۀ آنکسم که انکار کند

§

آنکس که بر آتش جهانم بنهد
صد گونه زبانه بر زبانم بنهد

چون شش جهنم شعله آتش بگرفت
آه کردم و دست بردهانم بنهد

٤١

انکس که زچرخ نیم نانی دارد
و ز بهر مقام آشیانی دارد
نی طالب کس بود نه مطلوب کسی
گوشاد بزی که خوش جهانی دارد

§

آنکس که زآب وکل نکاری دارد
روزی بوصال او قراری دارد
ای نادره انکه زآب وکل پیرونشد
گوچون تو غریب مهرباری دارد

◦◦

آهو بددود چو در پیش سک یند
بر اسب دو نده حله تک یند
چندان بددود که در تنش رک یند
زیرا که صلاح خود در آن تک یند

§

ای از قدمت خاک زمین خرم و شاد
شد حامله از شادی و صد غنچه بزاد
زین غلفله فاده در انجم و چرخ
در غلفله جشم ماه بر نجم فاد

◦◦

ای سروران باد خزانت مرساد
وی چشم جهان چشم بدانست مرساد
ای آنکه توجان آسمانی وزمین
جز راحت و جز رحت جانت مرساد

§

اول که رحم زرد دلم پرخون بود
هم خرقه و همراه دلم مجnoon بود
آنصورت و آن قاعده تا اکتون بود
کاری آمد که آنمه ما دون بود

• •

ای روز بر آگه ذره ها رقص کند
جانها زخوشی بی سروپا رقص کند
آنکس که از اوچرخ و هوا رقص کند
درگوش توگویم که بجا رقص کند

§

ای آنکه زتمشکلم آسان گردد
سروروکل و باع مست احسان گردد
کل سرمست و خار بدمست و خمار
جامی درده که جله یکسان گردد

• •

این عشق بجانب دلیران گردد
آموست که او نایب شیران گردد

این خانه عشق از ازل معمور است
می پنداری که بی تو ویران گرد

§

آنجا که بهر سخن دل ما گردد
من میدانم که زود رسوا گردد

چندان بکند یاد جمال خوش تو
کز هر نفس نفشن تو پیدا گردد

⋮
⋮

انوار صلاح دین بر انگیخته باد
در دیده و جان عاشقان ریخته بار

هر جان که لطیف، گشت از لطف گذشت
با خاک صلاح دین در آمیخته باد

§

این تنها پی هزار جان بیش ارزد
این آزادی ملک جهان بیش ارزد

در خلوت یکز مانه با حق بودن
از جان و جهان و این و آن بیش ارزد

⋮
⋮

آبی که از این دیده چو خون میریزد
خونست ببابین که چون میریزد
پیدا است که خون من چه برداشت کند
دل میخورد و دیده برون میریزد

§

از آتش سودای توام نابی بود
درجوی دل از صحبت تو آبی بود
آن آب سراب بود آن آتش برف
بگذشت کنون قصه مگر خوابی بود

1

از دیدن رویی که ترا دیده بود
ما را بخدا نور دل و دمده بود

خاصه رویی که از ازل نا باید
از دیدن روی تونه بپر مده بود

§

از شربت سودای توهر جان که مزید
این آبهجیات در مزید است و مزید

مرک آمد و بوگرد صرابوی تودید
زانروز اجل امید از ما پرورد

9

از نزدیکی که دلستازرا باشد
من ظن نبرم که نیز جان را باشد
والله نکنم یاد من اورا هرگز
ز آزوی که یاد غایبازرا باشد

§

از عشق خدا نه بر زیان خواهی شد
یجان ز بجا شوی که جان خواهی شد
اول ب زمین ذ آسمان آمد
و آخر ز زمین بر آسمان خواهی شد

•
٤٤

از ما بت عیار گریزان باشد
وزیاری ما یار گریزان باشد
او عقل منور است و ما مست ویم
عقل از برخوار گریزان باشد

§

از تاب تو بی یار وعدو می ماند
در بزم تو بی در طلن و سبو می ماند
جانا گیرم که خونم آشامیدی
آخر بلب شهد تو بو می ماند

•
•

ای نرم دلانی که وفا میکارید
بر خاک سیه در صفا میکارید
در هر جایی خبر زحالم دارد
در دست چین بحر مرآمگذارید

§

امشب چیزی در سر ما میگردد
دل مرغ شداست و در هوا میگردد
هر ذره ما جدا جدا میگردد
آن یار مگر گرد وفا میگردد

..
.

ای دل اثر صبح که شام که دید
یک عاشق صادق نکو نام که دید
فر یاد همی زنی که من سوخته ام
فر یاد مکن سوخته خام که دید

§

آن کان نبات تنک شکر نامد
و آن آب حیات بحر گوهر نامد
گفتم بروم بعضوه دمها دهمش
چون راست بدبدمش دم در نامد
.
..

آزرا که ز عشق دوست بیداد رسد
از زحمت وفضل اوش امداد رسد

کوتاهی عمر ین بوصلم در یاب
کوتاهی را وصل بفریاد رسد

§

آزفت که بودمی من از عشق تو شاد
از عشق تو می نایدم از عشق تو بیاد

اسباب وعلل به پیش من آمد باد
بر بحر بجا بود زکه کل بنیاد

* * *

آن سرکه بود بی خبر ازوی خسید
آنکس که خبر یافت از اوکی خسید

میگوید عشق در دو گوشم همه شب
ای وای بر آنکسی که بی وی خسید

§

آزرا که بعلم وعقل افراشته اند
آزرا بحساب روزی انگاشته اند

و آنرا که سر از عقل به پرداخته اند
از مال بجای آن در آنباشته اند

* * *

آن شق که برق بوش تا فرق رسید
مالم همه خورد وکار بادلق رسید

آنی که از ودامن خودمی چیدم
اگنون جو شید آب تا حلق رسید

§

آن لحظه که آن سرو روانم برسید
تن زد تم از سرم چو جانم برسید
او چونکه چنان بود چنانم برسید
من چون که چنین نیم بدانم برسید

..

آندم که زافلاک گهر دیز گشتند
هر ذره بسوی اصل خود خیز گشتند
از نخوت ان باد وزان باد هوس
هر ذره زاقاب پرهیز گشتند

§

آن لحظه که از پیر هشت بوی رسید
من خود چه کشم چرخ فلك جامه درد
ان پیرهن یوسف خوشبوی بجا است
کامروز زپراهن تو بوی برد

..

ای قوم که بر تراز مه و مهتابید
ای هستی آب و کل چرامی ناید
ای اهل خرابات که در غر قاید
خیزید که روزوشب چرا در خواید

§

ای اهل صفا که در جهان گردانید
از بهر بُنی چرا چنین حیرا نید
اورا که شما در این جهان جویا نید
در خود چو بجوييد شما خود آنید
•
•
•

این پرده دل دگر مکن تا نزود
جز جانب دل نظر مکن تا نزود
این مجلس بی خودی که چون فردوس است
از مستی خود سفر مکن تا نزود

§

این سر که در این سینه ما میگردد
از گردش او چرخ دو تا میگردد
نی سرداند زپای و نی پای زسر
اندر سرو پابی سرو با میگردد
•
•

ای آنکه نخست بر سحر جشم تو زد
و ز بانگی راه نظر جشم تو زد
آنکس که چو تو تیاش عزت دارد
آمد بطريق این شکر جشم تو زد

§

این مست بساده دگر میگردد
قرابه نه کشت و بسر میگردد
ای محتسب این مست مرادره مزن
هر چند زنیش مست ترمی گردد

• •

این طرفه که یار ذر دل من گنجد
جان دو هزار تن درین تن گنجد
دریک گندم هزار خرمن گنجد
صد عالم در چشم سوزن گنجد

§

این دم خبری در سر ما میگردد
دل مرغ شد است در هوامیگردد
هر پازه من جدا جدا میگردد
آنبار مکر گرد وفا میگردد

• •

باسود وصال تو زیانت نرسد
جانی تو که زحمتی بمحانت نرسد

می ترساند ترا که تا هر نفسی
بردل شوی و چشم بدانست نرسد

§

بر بندۀ بخند تا ثوابت باشد
از بندۀ شکر خنده جوابت باشد

میگریم و زار تا شرابت باشد
میسوزد دل که تا کبابت باشد

•
•

بس درمانها کومدد درد شود
بس دولتها که روی از آن زردشود

خوف حق آن بود کزان گرم شوی
خوف آن نبود که گرم از آن سردشود

§

بسیار ترا خسته روان باید شد
وانگشت نمای این و آن باید شد

گر آدمی بساز با آدمیان
ور چون ملکی با آسمان باید شد

•
•

بر چرخ فلك زآشت تابي بود
درجوي جهان زبحر تو آبي بود

اين آب شراب بود آن آتش برف
اين دم اثرش نیست مگر خوابي بود

§

پرسيد مهم که چشم تو مهرا ديد
کفتم که بدید ومه زمه می پرسيد

کفتم که زماه عيد ميرسم من
کفتا که بلي عيد که ميرسد عيد

..

پizaram az آن آب که آتش نشود
در زلف مشوش که مشوش نشود

معشوقه ما خوشت ناخوش نشود
آنسر دارد که هیچ سرکش نشود

§

بین زدهان من سخن می آيد
من یخبرم از آنکه می فرماید

زهر و شکر ارزوی من می آيد
زاینده چه داند که سکزامی شاید

..

با سر نشود یقین و سرکش نشود
واند لبر برگزیده سرکش نشود
اوچشم آبست وجه آب آب حیات
آب حیوان نگردد آتش نشود

§

باری دگر این خسته جگر باز آمد
چاره پارفت و بسر باز آمد
نی بی سروپای همچو جانهای شریف
سوی ملک از کوی بشر بار آمد

9

باهر کہ دمی عشق تو آمیختہ شد
گوئی کہ بلا رسرو اور مختہ شد

منصور ذسر عشق میداد نشان
حلقش بطناب غرت آوختهشد

§

باروی تو هیچکس زباغ اندیشد؛
با عشق تو از شمع و جراغ اندیشد؛
کویند که قوت دماغ از خوابست
عاشق باشد که از دماغ اندیشد؛

三

بوی دم مقبلان جو گل خوش باشد
بدبخت چو خار تیز و سرکش باشد
در صحبت کل خار ز اتش برد
ور صحبت خار کل در اتش باشد

§

برگور من آنکو گزد مست شود
ورزیست کند تا باید مست شود
در بحر رود بحر و عمده مست شود
ور خاک رود گور و لحد مست شود

بر خاک نظر کند جو بر ما گزد
تاقه ره من بخاک بر رشک برد

به ز آن بنود که پیش آن خاک شویم
تابو که درین طریق بر ما گزد

§

بر ق که زمیغ آنجهان روی نمود
چون سوخته نیست کرادارد سود

از هر دو جهان سوخته می باید
کان برق که می جهد درو گیرد زود

•
•

بر گفتم بیت دلبر از من رنجید
یعنی که بوزن بیت از ما سنجید

گفتم که گدام بیت گویم فرما
گفتا بگدام پت خواهم کنجید

۴

بشنوا گرت تاب شیندن باشد
پیوستن او ز خود بریدن باشد
خاموش کن آنجا که جهان نظرت
چون گفتن ایشان همه دیدن باشد

▪ ▪

پیوسته سرت سبزولیت خندان باد
جان و دل عاشقان ز تو شادان باد
آنکس که ترا بیند و شادی نکند
سر زیر و سیه کلیم و سرگردان باد

۵

بیارم و غم دو امتحانم دارد
اما غم تو تو رو جوانم دارد
این طرفه نگر که هر چه در رنجوری
بیرون غمیش خوردم زیانم دارد

▪ ▪

بی یاری تودل بسوی غازنشد
تالطف غمث نمید غم خوار نشد

هر چیز که بسیار شود خوار شود
غمهای تو بسیار شد و خوار نشد

§

بی بحر و صفا گوهر ماست آمد
یجان جهان جان جهان تنک آمد

چون محنت دوست صیقل جان دلست
در جان گیرش که دافع زنک آمد

“
”

بی عشق نشاط و طرب افزون نشود
بی عشق وجود خوب موزون نشود

صد قطره زا برآگر بدریا بارد
بی جنبش عشق در مکنون نشود

§

بخشای بر آن بند که خوابش نبود
بخشای بر آن تشه که آ بش نبود

بخشای که هر که نکند بخشایش
در پیش خدا هیچ نوابش نبود

“
”

تابنده ز خود فانی مطلق نشود
تو حید بزد او محقق نشود
تو حید حلول نیست نابودن تست
ورنی بکزاف باطلى حق نشود

§

تا در دل من عشق تو آمیخته شد
جز عشق تو هر چه داشتم سوخته شد
عقل و سبق و کتاب بر طاق نهاد
شعر و غزل و دو پتی آموخته شد

"
٠٥

تا با غم عشق تو مرا کار افاد
بیچاره دلم در غم بسیار فاد
بسیار فتاده بود دل در غم عشق
اما نه چین زار که این بار افاد

§

تا گوهر جان درین طبایع افاد
همسایه شدند باوی این چار فساد
زان گوربدان گورکران رنک گرفت
همسایه بد خدای کس را ندهاد

ه
٠ ٦

تیری بزدم تیر بالا رشد
ز دبر دل مومنین نفرین گرشد
کفتا که سر دلت قضای سر شد
تیرم حق بود دل قضای سر شد

§

تیری ز کانچه ربابی به جهید
از چنبر تن گذشت و در قلب رسید
این پوست نگره مغزهارا بخلید
این پرده نگر که پردهارا بدرید

•
۱۲

جان روی بعالم همایون آورد
وزچون و چگونه دل به چون آورد
این راز که ناکنون همی بود نهان
از زبر هزار پرده پیرون آورد

§

جانی که در او از تو خیالی باشد
کی آنجانرا نقل وزوالی باشد
مه در تھسان گرچه هلالی باشد
تھسان وی آغاز کالی باشد

جانی که در او چون تونکاری باشد
کفر است که آنچای قراری باشد
عقلی که ترا پند واز سر زود
سر کوشه به که زشت ماری باشد

§

جوزی که درونش مغز شیرین دارد
درجی که در او در خوش آین دارد
چندین زحد شکستن او مطلب
گر بشکنیش هزار چندین دارد

•
•

چشمی که نظر بدان گل ولاه کند
این کنبد و جرخ را پر از ناله کند
مینای هزار ساله هر گز نکند
دیوانگی که عشق یک ساله کند

§

چون بد نامی بروزگاری افتاد
مردان نبود که نامداری افتاد
گر در خواهی ز قعر در یابطلب
کان کف باشد که بر کناری افتاد

•
•

چون صورت تو در دل ما باز آید
مسکین دل گشده بجا باز آید
گر عمر گذشت و یک نفس باز نماند
چون او بر سد گذشتها باز آید

§

چون زیر افکند در عراق آمیزد
دل عقل کند رها و تن بگریزد
من آتشم و چو درد می بر خیزم
هر آتش را که درد می بر خیزد

• •

چون صبح ولای حق دمیدن گبرد
جان در تن زندگان پریدن گبرد

جایی بر سد مرد که در هر نفی
بی زحمت چشم دوست دیدن گبرد

§

چون دیده بدان عارض چون سیم اقاد
جان در لب تو جو دیده میم اقاد
غروند صفت زدیده کان رفت دلم
در آتش سودای براهم اقاد

جانرا جسم بحر مرجان آمد
در زیر کفی قلزم پنهان آمد

اندر دل تاریک براه باریک
رقم رقم یکی بیابان آمد

§

جانا پش عشق بغايت برسيد
از عشق توکارم بشکایت برسيد

ار زانکه بخواهی که بنالم سحری
در یاب که این درد بغايت برسید

•
•

جان جو سمندرم نکاری دارد
در آتش اوچه خوش قراری دارد

آن باده لبهاش بگردان ساقی
کزوی سر من عجب خواری دارد

§

جان کیست که او بدیده کار تو کند
بادیده ودل که او شکار تو کند

گراز سر گور من برآید خاری
آن خار بعض عشق خار خار تو کند

•
•

چون شاهد پوشیده خرامان گردد
هر پوشیده ز جامه عربیان گردد
بس رخت بخیل کان گروکان گردد
گرسنگ بود چوکان زرا فشان گردد

۸

چون روز وصال یار ماینست بدید
اندک اندک ز عشق باید بپرید
میگفت دلم که این محل است و محل
سر پیش افکند زیر لب میختدید

•
▪ ▪

چون دیده برفت تویای توجه سود
چون دل همه بالود و قای توجه سود.

چون جان و جگر سوخت تمام از غم تو
آنکه سخنان جاهزای توجه سود

۹

حاشا که دلم ترک عذار تو کند
یا ترک عطای پیشمار تو کند
گر از سر گور من بر آید خاری
آن خار هنوز خار خار تو کند

•
▪ ▪

خون در دل عاشقان چو جیحون گردد
عاشق جو کنی بر سر آن خون گردد
جسم تو جو آسیا و آبش خونست
چون آب نباشد آسیا چون گردد

۶

حاناكه دل از عشق جها زرا نکرد
خود چیست بجز عشق که آزانگرد
پیزار شوم ز جسم در روز اجل
گر عشق رها کند که جازرا نکرد

خواهم که دلم در غم تو خو گیرد
گر دست دهد غمش چه نیکو گیرد

هان ای دل بیدل غم او در بر گیر
تا جسم زنی خود غم او او گیرد

۷

خوزشید مکر بسته به پیشت میرد
و آنها جگر خبته به پیشت میرد
وان سرو گل ورسته به پیشت میرد
این دلشده پیوسته به پیشت میرد

خورشید که باشد که بروی تورسد
یا باد سبکسر که بموی تورسد
عقلی که کند خواجگی شهر وجود
دیوانه شود چون سر کوی تورسد

§

خاک توام و خدای حق میداند
واجب نبود که از مت بستاند

وَرْبُسْتَانِدْ دَعَا كَرْيَيْ بِيشَهْ كَنْم
تا رَحْمَ كَنْدَ بِيشَهْ مَنْتَ بِنْشَانِدْ

1

خواهم گردی که از هوای تو رسد
باشد که بدیده خاکای تو رسد

جانم ز جفا خرم و خندان باشد
زیرا ز جفا بُوی و فای تو رسد

§

خواهم ز خیال روی تو پشت بداد
وز تو ز خیال تو همی خواهم داد

خواهم بشد و دست بد امان تو داد
وز تو ز خجال تو همی خواهم داد

1

خوش عادت و خوش خوکه محمد دارد
ما را شب تیره بینوا نگذارد
بنوازد آن رباب را تا سحر
ورخواب آید گلوش را پهشارد

۶

در سینه هر که ذره دل باشد
بی عشق تو زندگیش مشکل باشد
باز لف جو زنجیر گره بر کرده
دیوانه کسی بود که عاقل باشد

•
•

در سلسه ات هر آنکه پابست شود
گر فانی و گرنیست بود هست شود
میفرماید که می خور و میست مشو
ناچار هر آنکه می خورد میست شود

۷

دریا نکند سیر مرا جوجه کند
کلشن جونباشه دم مرا بوجه کند
گریار کرانه کرد او معذور است
من ماندم و صبر نیز تا اوچه کند

•
•

گر در طلبی ذجشم دُربُر ناید
جوینده در بقعر دریا باید

ابن گومه قیمتی کسی را شاید
کز آب حیات تشه بیرون آید

۶

در باغ آید و سبز پوشان نگرد
هر گوشه دکان گلگروشان نگرد

می خندد کل به بابلان می گوید
خاموش شوید و در خموشان نگرد

◦ ◦ ◦

درویش که اسرار نهان می بخشد
هردم ملکی برای کان می بخشد

درویش کسی نیست که نان می طابد
درویش کسی بود که جان می بخشد

۷

در باغ هزار شاهد مر و بود
کلها و بنشهای و مشکین بوبود

و آن آب زره زره که اندرون بود
آن جمله بیانه بود او خود او بود

◦ ◦ ◦

در دوزخ اگر زلف تو در چنک آید
از حال بهشتیان مر آنک آید

گویی تو بصرای بهشم خوانند
صرای بهشت در دلم تنک آید

۸

در عشق نه پستی نه بلندی باشد
نه بیهوشی نه هوشمندی باشد

قر آیی و شیخی و مریدی نبود
قلاشی و کم زنی و رندی باشد

در عشق دمی اگر فرات باشد
اندر صف عاشقان چه کارت باشد

سرتیز چوخار باش تایار جوکل
که در بروگاه در کنارت باشد

۹

در راه طلب رسیده می باید
دامن ز جهان کشیده می باید

ینایی خویش را دواکن ورنی
علم همه اوست دیده می باید

در عشق تو ام نصیحت و پندچه سود
ز هراب چشیده ام مرا فد چه سود

گویند مرا که بند برپاش نهید
دیوانه دلست یام در بند چه سود

۴

دل تک مشوکه دل گشایی آمد
دل نیک نواز بانوایی آمد

غم را چو مگس شکست اکنون پرو بال
کنر جانب قاف جان همایی آمد

..

دل با هوس توزاد و بودی دارد
با سایه تو گفت و شنودی دارد

لا حول همی کنم ولیکن لا حول
در عشق کان مکن که سودی دارد

۵

دست تو بجود طغه بر میغ زند
د پر معركه تیغ کهر آمیغ زند

از کار تو آفتاب را شر می باد
کوتیغ تو دید و صبحدم تیغ زند

..

دل دوش درین عشق حریف مایود
شب تا سحرگاه نخفت و ناسود

جون صبح دمید سوی تو آمد زود
با چهره زرد و دیده خواب آلود

§

دل هرچه در آشکار و پنهان گوید
زان زلف چو مشک غبر افشار گوید

این آشقته است و آن پریشان دانم
کآشقته سخنهای پریشان گوید

•
••

دل از پی دلدار بسی تاخت و نشد
هر خشک و تری که داشت در باخت و نشد

یجاره بکنج سینه بنشست بمکر
مر جیاه و فن که داشت پرداخت و نشد

§

دوش آن بیت من همچو مه گردون بود
نی که بحسن از آقتاب افزون بود

از دایره خیال ما پیرون بود
دانم که نکو بود ندانم چون بود

•
••

دی بنده بر آن فر جانی شد
بک نکته بگفت و بحث را بازی شد

میخواست که مدعایش ثابت گردد
ثبت نشد آن ومدعی فانی شد

§

دانی صوفی به رچه بسیار خورد
زیرا که بایام یکی بار خورد
بگذاراین دم تا گل و گلزار خورد
تا چند چو اشتراز غم او خار خورد

•
•
•

دامان جلال تو ز دستم نشود
میهای تو از دماغ مستم نشود
گویی که مرا چنانکه هستی بمنای
گر بنمایم چنانکه هستم نشود

§

در پار نظر کنم خجل بیگردد
ور ننگر مش آفت دل بیگردد
در آب رخش ستارگان پیدا اند
بی آب وی آیم همه گل می گردد

•
•
•

در خدمت ای جان چوبدن می‌افتد
ز آنسجه به بخت خویشتن می‌افتد

هر بار که اندر قدمت می‌افتم
جان در باطن پای من می‌افتد

§

در معنی هست در بیان نیست که دید
در دل پیدا و در زبان نیست که دید

هستی جهان و در جهان نیست که دید
در هستی و نیستی چنان نیست که دید

•
••

در تی داری که بحر را پردازد
در تی که هزار بحر پر در دارد

خواهی که بیابیش فرو آی زخر
زان روی که خر روی با آخر دارد

§

در عشق هزار جان و دل بس نکند
جان خود چه محل جدیث جان کس نکند

این راه کسی زود که در هر قدمی
حد جان بدهد که روی واپس نکند

•

در عشق توام و فا فرین می باید
وصل تو کانست و بین می باید
کارمن دلخسته در خدمت تو
بد نیست و لیکن به ازین می باید

§

در عشق تو عقل ذو فون می خسید
مشتاق در آتش اندون می خسید
بی دیده و دل اگر بخیم جه عجب
خون گشت مراد دیده چون می خسید

در مفر فلک چو عشق تو جا گیرد
تا عرش همه فته و غوغای گیرد

چون روح شود جهان نه بالا و نه زیر
چون عشق تو روح را ز بالا گیرد

§

در خانه بی و فاغم و مام باد
از اکم و فانیست ز عالم کم باد
دیدی که مرا هیچ کی یاد نگرد
جز غم که هزار آفرین بر غم باد

•
..

دشام که از لب تو مهوش باشد
جون لعل بود که اصلش آتش باشد

بشکفت که دشام تولد لکش باشد
 هرباد که بر کل گزرد خوش باشد

§

دل را بدهم پند که عمدًا نزود
 بر پیش بت شنگم از آنجا نزود

لب میگزد آن بت که بجا افتادی
 او کیست که باشد که زود یازود

• •

دل خدمت لعل آبدار تو کند
 مستی ز دوچشم بر خمار تو کند

دل جمه حکایت بهار تو کند
 جان جمه حدیث لا له زار تو کند

§

دل داد مرا که دلستان را بزدم
 آنرا که نو اختم همان را بزدم

جانی که بدوزنده ام و خندانم
 دیوانه شدم چنانکه جاز را بزدم

• •

دوش از فر تو آسمان می نوشید
ور آجیات توجهان می نوشید

زان آجیات که حیاتست مزید
در هر چه حیات بود آن می نوشید

۶

دیوانه میان خلق پیدا باشد
زیرا که سوار اسب سوادا باشد

دیوانه کسی باشد کورا نشناخت
دیوانه به پیش ماشناسا باشد

دی چشم تورأی سحر مطلق میزد
روی توره گند از رق میزد

تا داشتی آفتاب در سایه زلف
جان بر صفت ذره معلق میزد

۷

دلدار ابد گرد دلم میگردد
گرد دل جان خجام میگردد

زین کل چودرخت سربر آرم خندان
کاب حیوان گرد گایم میگردد

رونيکي کن که دهر نيكى داند
او نيكى را زينکوان نستاند
مال از همه ماندواز تو هم خواهد ماند
اين به که بجای مال نيكى ماند

§

روزی که خیال دلستان رقص کند
يک جان چه کند که صد جهان رقص کند
هر پرده که میزند در خانه دل
مسکین تن بیچاره همان رقص کند

•
:

روزه محک محتم و دون آمد
زنهاز مگو چون که زیچون آمد
روزیست که ازوردای گردون آمد
ز آزر وزبی که روز افرون آمد

§

روز آمد و غوغای تودر بردارد
شب آمد و سودای تو در سردارد
كار شب و روز ینست اين کار منست
کي دو خر لشك بار من بردارد

•
•

روزی که وجودها تولا گیرد
روزی که عدم جانب اعلا گیرد
نافضه شمشیر که آلاید خون
نا آتش اقبال که بالا گیرد

§

روزی که زکار کم ترک می‌آید
در دیده خیال او بُتک می‌آید
از نادرگی واژ غریبی که ویست
در عین دلست و دل بشک می‌آید

رو دیده بدوز تا دلت دیده شود
ز آن دیده جهان دگرت دیده شود
گر تو ز پسند خویش بیرون آیی
کارت همه سر بسر پسندیده شود

§

روزی که مرا عشق تو دیوانه کند
دیوانگی کنم که دیوان نه کند
حکم قلم تو آن کند با دل من
کزنوک قلم خواجه دیوان نکند

زان مقصد صنع تو بکی نی بیرید
از بهر لب چون شکر خود بگرید
و آن نی ز تو از بس که می لب نوشید
هم بر لب تو مست شد و بخروشید

۴۳

زنفت چو بر آن لعل شکر جای زند
در بردن جان بند گان رای زند
دست خوش خویش را کس از دست دهد
اقصاده خویش را کسی پای زند

۴۴

ز اول که مرا عشق نکارم بر بود
همسایه من ز ناله من نفود
اکنون کم شد ناله و عشقم بهزود
آتش چو هوا گرفت کم گردد دود

۴۵

زلف تو بحسن ذوقونها برزد
در ماش غبر آستینها برزد
مشکش کشم از این سخن تاب آورد
در هم شد و خویشتن زمینها برزد

زندان من از نجات خوشت باشد
نفرین من از نبات خوشت باشد
شمشیر من از حیات خوشت باشد
یاقوت من از زکوه خوشت باشد

٨

یا بر دل عاشقان ز مطرب شنوید
با ناله او بگرد دلهای بروید
در پرده چه کفت اگر بدومیگر وید
یعنی که ز پرده هیچ بیرون نروید

▪ ▪

سوز دل عاشقان شر رها دارد
درد دل بیدلان اثرها دارد
نشنید ستی آه دل سو ختکان
بر حضرت رحمتش گذرها دارد

٩

سودای ترا بهانه بس باشد
مستان ترا ترانه بس باشد
در کشن ماجه میزني تیغ جفا
ما را سرتا زیانه بس باشد

▪ ▪

سریست که یار زیر لب میخواند
سر چشمہ کار را هم او میداند
صد جای نشیب آسیا میدانم
از آبی کار فرو می ماند

§

سر و یکه ز باغ پاک بازان باشد
هم سرکش و سر خوش و نازان باشد
گر سر کشداو ز سرکشان میرسدش
کاندر سر او غرور بازان باشد

▪
▪

شاهیست که تو هر چه بیوشی داند
بیکام و زبان گر بخورشی داند
هر کس هوس سخن فروشی داند
من بندۀ آنم که خوشی داند

§

شادم که غم تو در دل من گنجد
زیرا که غمت بجای روشن گنجد
آن غم که نکنجد در افلاک و زمین
اندر دل چون چشمہ سوزن گنجد

شادی زمانه ز غم بر نامد
جز از غم دوست مر هم بر نامد

گفتم چو به بینمش چه دمها دهیش
چون راست که دیدمش دم بر نامد

§

شب رفت بجا رفت هانجای که بود
تا خانه رود باز یهین هر موجود

ای شب چو روی بدان مقام موعد
از مابر سان که آن فلانی چون بود

•
◦◦

شیرین سخنی در دل ما می‌خندد
بر خسرو شیرین سخنی می‌بندد

که تند کند مرا و گه رام شود
که رام کند مرا واو می‌تند

§

شادی همه طالبان که مطلوب رسید
دادای همه عاتقان که محظوظ رسید
آن صحبت رنجهای ایوب رسید
آن یوسف هزار یعقوب رسید

◦◦

مشکین رست چو پرده ماه شود
بس پرده نشین که ضال و کراه شود

و رجاه زنخداش بیند یوسف
آمد که بر آن رسن درین چاه شود

۶

شاد آنکه جمال ماهتابش ببرد
ساقی کرم مست و خمارش ببرد

می آید آبدیده می ناید خواب
نزد که اگر بیاید آ بش ببرد

•
•

شب چون دل عشق پر از سوداشد
از جسم بدونیکه جهان تنهاشد

با خون بدم چون سفر پنهانی
گویند اشارتی که وقت آن شد

۷

شور آوردم که گاو گردون نکشد
دیوانگی که صد چو مجنون نکشد

هم من بکشم که جان تو جان من است
جان خود را بگو کسی چون نکشد

•
•

صبح آمد وقت روشنایی آمد
شب خیزرا وقت جدایی آمد
آنچشم چو پاسبان فروبست بخواب
وقت هوس شکر ربابی آمد

§

صد بار زسر برفت و عقلم آمد
تا کی ز می شیفتگان آشامد

از کار بماندم وز بیکاری نیز
تا عاقبت کار بجا انجامد

•
:

صد مرحله ز آنسوی خردخواهم شد
فارغ ز وجود نیک و بد خواهم شد

. از بس خوبی که در پس پرده منم
ای بی خبران عاشق خودخواهم شد

§

صد سال بقای آن بت مه و ش باد
تیر غم او را دل من ترکش باد

بن خالک درش بمرد خوش خوش دل من
یارب که دعا کرد که خاکش خوش باد

•
:

صحت و صبا مشک فشان میگذرد
در یا ب که از کوی فلان میگذرد
بر خیز چه خفتی که جهان میگذرد
بویی بستان که کاروان میگذرد

§

عارف چو کلست جز گل خندان نبود
تلخی کردن عادت قدان نبود
صبح زجاجه است جان عارف
پس شیشه بود زجاجه سدان نبود

،
،

عاشق که زنازو ناز کی فرد بود
در مذهب عاشقی جوانمرد بود
بر دلشدکان چه ناز در خوردبود
یعقوب که یوسفی کند سردبود

§

عشق آمد که عشقها سودا شد
سو زیدم و خاکستر من هم لاشد
باز از هوس سوز تو خاکستر من
واگشت و هزار بار صورتها شد

،
،

عشق تو بهر صومعه مستی دارد
باز اربستان از تو شکستی دارد

دست غم تو بهر دو عالم بر سید
الحق غم تو در از دستی دارد

§

عقل ودل من چه عیشها میداند
گر پار دمی پیش خودم بشاند

صد جای نشیب آسیا میدانم
از بی آبی کار فرومی ماند

•
•

عشق از ازلست و تا بهد خواهد بود
جوینده عشق بی عدد خواهد بود

فردا که قیامت آشکارا گردد
هر کس که نه عاشقست رد خواهد بود

§

عشق آن خوشترا کزو بلاها خیزد
عاشق نبود که از بلا پر هیزد

مردانه کسی بود که در شیوه عشق
چون عشق بجان رسد ز جان بر خیزد

•
•

عشق تو سلامت ز جهان می برد
محب تو اجل کشت که جان می برد
آندل که بصد هزار جان می ندهم
یک خنده تو برایکان می برد

§

عاشق باید که روز و شب باده خورد
تا پرده عقل و شرم خود را برد
من باده بجا خورم و گر زانکه خورم
اندر سر من عقل نماند چه برد

..
..

عشق آن باشد که خلق را داردشاد
عشق آن باشد که داد شادیها داد
زایید مرا ما در عشق از اول
صد رحمت و آفرین بران ما در باد

§

عید آمد کز تو عید عیدانه برد
از خر من ماه تو عیدانه برد
اینش برسد که روی بر ماه کند
اینش نرسد که ماه نو خانه برد

..
..

غم کیست که گرد دل مردان گردد
غم گرد دفسر گان و سردان گردد

اندر دل مردان خدا در یا بست
کن موج خوشن کند گردان گردد

§

قاد بی آنکه بنده خندان نشود
پنهان مکن از بنده که پنهان نشود
گر بر در باغی بنویسی زندان
باغ از بی آن نوشته زندان نشود

•
: :

قد الفم زعشق چون جیم افتاد
آنسو که تو بی حسن دو و نیم افتاد
آن خوبی باقی تو ای جان جهان
دل بستدو اندر بی باقیم افتاد

§

ما یم زعشق یافته محروم خود
بر عشق نثار کرده هر دم دم خود
با هر دم ما حوصله عشق رود
در هر دم ماعشق بیابد دم خود

•
: :

کامل صفتی راه فا می پیوید
چون باد گذر کرد بدریای وجود

یکموی زهست او بر او باقی بود
آن موی بچشم فقر ز نار نمود

۴

کاری ز درون جان تو می آید
کز قصه شیندن این گره نگشاید

یک چشمئ آب از درون خانه
به ز ازودی که از برون می آید

▪
▪

گر عاشق را فنا و مردن باشد
یا در ره عشق جان سپردن باشد

بس لاف بود آنچه بگفتند ز عشق
از عین حیات آب خوردن باشد

۵

گر چرخ ترا خدمت پیوست کند
مبدیر که عاقبت ترا پست کند

ناگاه بشر بقی ترا مست کند
در گردن معشوق دگردست کند

گر هر دو جهان زخار غم پر باشد
از خار نرسد آنکه اشترا باشد

ور جان و جهان زغصه آلوده شود
با کیزه شود چو عشق کازر باشد

§

گر صبر کنم جامه و جان می سوزد
جان من و جان جملکان می سوزد
ور بانک در آدم و دهان می سوزد
چه جای دهان هر دو جهان می سوزد

..

کس از خم جو کان تو گویی نبرد
وز وصل^۱ تو ره بجستجویی نبرد

گر یوسف چشم همچو یعقوب کند
ار پیر هن حسن تو بویی نبرد

§

من بنده یاری که ملاش نبود
کانرا که ملاست و صالح نبود
گویی که خجالست و ترانیست و صالح
تا تیره بود آنجاتش نبود

..

کی غم خورد آنکه شاد مطلق باشد
واندل که برون زجرخ ازرق باشد

تخم غم را بجا پذیرد که زمین
آن کز هو سش فلك معلق باشد

ج

کی غم خورد آنکه با تو خرم باشد
و زنور تو آفتاب عالم باشد

اسرار جهان چگونه پوشیده شود
بر خاطر آنکه با تو محروم باشد

و
:

کی باشد کبن نیش نبوش تورسد
زهرم بلب شکر فشان تورسد

زیرا که تو ڪیمیای بی پایانی
ای خوش خامی که او بمحوش تورسد

ج

ما بسته بدیم بند دیگر آمد
بیدل شده و نژند دیگر آمد

در حلقه زلف او گرفتار بدیم
در گردن ما کنده دیگر آمد

و

گر مرده شود تن بر خود جاش کتند
ور زنده شود قصد سرو باش کتند
گفتم که مرا حریف او باش کتند
گفتانی نی مست شوی فاش کتند.

۹

گر صبر کنم دل از غم ت ننک آید
ور فانس کنم حسود در جنک آید
بر هیز کنم که شیشه در سنک آید
گوید که ز عشق ماترا ننک آید

..

گر نگریزی زما بیازی چه شود
ور زد وداع مانبازی چه شود

ما زالب خشک و دیده تربی تست
گر با ترو خشک مابسازی چه شود

۱۰

گر مانه همه تنور سوزان باشد
نا که ز درم در آی گرم آن باشد

سر مانه همه سرد زمستان باشد
چون وعده دهی نیای سرد آن باشد

گر خواب ترا خواجه گرفتار کند
من نگذارم کسیت بیدار کند

عشقت چود رخت سب می افشد
تا خواب ترا چو برك طیار کند

۸

کشتنی که بدر یای روان میگذرد
می پندارد که نیستان میگذرد

مامیگذریم زیجهان در رحلت
می پنداریم کاين جهان میگذرد

◦ ◦ ◦

کفم که بمن رسید دردت بمزید
کفتاخنک آنجانکه بدین در درسید

کفم که دلم خون شدو از دیده دوید
کفت این که ترا دو يده کس را ندويد

۹

کفم که زخور دی دل من نیست پدید
غمهای بزرگ تو در و چون کنجد

کفتا که زدل بدیده باید نگرید
خورداست در او بزرگها تو ان دید

◦

کفی که بگو زبان چه محرم باشد
محرم نبود هر چه بعلم باشد
والله نتوان حديث اندم گفت
با او که سرشت خاک آدم باشد

§

گویند که فردوس برین خواهد بود
آن جامی ناب حور عین خواهد بود

بس مامی و معشوق بکف میداریم
چون عاقبت کارهاین خواهد بود

کو پای که او باغ و چن را شاید
کو چشم که او سرو و من را شاید

پاو چشمی یکی جکر سوخته
بنای بن که سوختن را شاید

§

گوید جونی خوشی و در خنده شود
چون باشد مرده که او زنده شود

امروز را گنده نخواهم گفت
هر چند که راه او پرا گنده شود

•
•

لعلیست که او شکر فروشی داند
و ز عالم غیب باده نوشی داند
نامش گویم ولیک دستوری نیست
من بنده آنم که خوشی داند

٤

لبهای وی آنگه که باستیز بود
در هر دو جهان از تو شکر ریز بود
گر در دل تنک خود تو ماهی بینی
از من بشنو که شمس تبریز بود

▪ ▪ ▪

ماهی که کمر گرد فرمی بندد
غمگینم از آنکه خوشنده لم می بندد

چون بیندم او که من چین گریانم
بنهان بنهان شکر شکر می ختدد

٥

مرغی که زباغ پاک باز ان باشد
هم سرکش و هم سرخوش و نادان باشد
گر سربکشند ذسر کشان میرسدش
کاندو سر او غرور یاران باشد

مرغی ملکی زان سوی گردون به پرد
آنسوی که سوی نیست آنسوی پرد
آنمرغ که از بیضه سیمرغ بزاد
جز جانب سیمرغ بگو چون به پرد

۸

مردی که بهشت و نیست قانع گردد
هست و عدم اور اهمه مانع گردد

موقوف صفات و فعل کی باشد او
کن صنع برون آید و صانع گردد

۹
۱۰

معشوقه خانکی بکاری ناید
کو عشه نماید و و فانماید

معشوقه کسی باید کاندر لب گور
از باغ فلک هزار در بگشاید

۱۱

معشوقه چو آقاب تابان گردد
عاشق بئشال ذره گردان گردد

چون باد بھار عشق جبان گردد
هر شاخ که خشک نیست رقصان گردد

۱۲
۱۳

مه را طرفی بروی مه میهاند
چیزیش بدان فرشته خومیهاند
نی نی زجگا تا بکجا مه چه بود
جان بندۀ او بد و خود او میهاند

۶

مگذار که و سوسه ز بونت گیرد
جون مار بحیله و فسونت گیرد
تا آن مه یچون کند آهنگ گرفت
حیران شود آسمان که چونت گیرد

• •

مگذار که غصه در میانت گیرد
با و سوسهای ایجهانت گیرد
رو شربت عشق در دهان نه بش و روز
زان پیش که حکم حق دهانت گیرد

۷

من یخبرم خدای خود میداند
کاندر دل من مرا چه میخداشد

باری دل من شاخ کلی راماند
کشن باد صبا بلطف می افشداند

• •

میجوشد دل که نا بهوش تورسد
بیهوش شد است نا بهوش تورسد

مینو شد زهر تا بتوش تورسد
چون حلقه شد است تا بگوش تورسد

§

میگوید عشق هر که جان پیش کشد
صد جان و هزار جان عوض پیش کشد

در گوش توین عشق چهایم گوید
تا گوش کسان بسوی خوبیش کند

•
..

می آید ویار چون شکر میخندد
وز مرتبه بر شمس و فر میخندد

این یک نظری که در جهان محرم اوست
هم بنهانی بدان نظر میخندد

§

من چوب گرفتم بکفم عود آمد
من بد کردم بدیم مسعود آمد

گویند که در صفر سفر نیکو نیست
کردم سفر و مرا چین سود آمد

•
..

مهر و یاترا یکان بر شمرید
باشد به غلط نام مه ما بیرید

ای انجمنی که در پس پرده درید
بردیده پرآتش من در گذرید

§

نی آبروان زماهیان سیر شود
نی ماهی از آن آب روان سیر شود

نی جان جهان ز عاشقان تنک آید
نی عاشق آزان جان جهان سیر شود

•
•

هان ای دل خسته وقت مرهم آمد
خوش خوش نفسی بزن که آندم آمد

یاری که ازوکار شود یارا نرا
در صورت آدمی بعالم آمد

§

هر موی ززلف تو یکی جان دارد
مارا چو سر زلف پریشان دارد

دانی که مراغم فراوان از چیست
ز آنست که او ناز فراوان دارد

•
•

هر دل که بسوی دلربای نزود
والله که بجز سوی فائی نزود
ای شاد کبوتری که صید عشقست
چندانکه برانیش بجایی نزود

§

هر فیض اثر و علت اولی باشد
صورت همه مقبول و هیولا باشد
هر جزو زکل بود ولی لازم نیست
کانجا همه کل قابل اجزا باشد

•
••

هر چند دلم رضای اوی جوید
او از سر شمشیر سخن میگوید
آب از سر انگشت فرو میچکدش
کین دست بخون من چرا میشوید

§

هر لقمه خوش که بردهان میگردد
میجوشد و صافش همه جان میگردد
خور شید ومه وفلک ازان میگردد
ما هر چه نهان بود عیان میگردد

•
••

هر کثر حق صحبت قدیمت نبود
واند پشة این سیه کلیمت نبود
در دیده نشینی و بدل در پاشی
وز آتش و آب هیچ بیت نبود

§

هر کو بگشاده گرمی می بندد
بر حال خودو حال جهان می ختدد
گویند سخن زوصل و هجران آخر
چیزیکه جدانگشت چون پیوندد

⋮
⋮

هر روز دلم نوشکری نوش کند
کر ذوق گذشتها فراموش کند
اول باده ز عاشقی نوش کند
آنکاه دهد بما و مد هوش کند

§

هر شب که دل سپهر گلشن گردد
علم همه ساکن چو دل من گردد

صد آه بر آورم ز آینه دل
آینه دل ز آه روشن گردد

⋮
⋮

هر عمر که بی دیدن اصحاب بود
یا مرک بود بطبع یا خواب بود

آبی که ترا تیره کند زهر بود
زمری که ترا صاف کند آب بود

§

هر چیز که بسیار شود خار شود
گر خار شود بخانه پار شود

گر سیر شوید از همه پیزار شوید
پارش بهای جان خریدار شود

•
•

همواره خوشی و دلکشی نامیزد
هشدار مکن کر که قبح میریزد

در عالم خاک باد در سر کردن
شک نیست که هر لحظه غباری خیزد

§

هل تا برود سرش بدیوار آید
سر بشکند وجامه وتن آلاید

آید بر من سر زن و انگشت گزان
کان گفته سخنهای منش یاد آید

•
•

وهو معکم از خبر می آید
در سینه ازین خبر شرد می آید

زان ناخوشی که خویش نشناخته
چون بشناسی دگر چه در می‌آید

§

یاری خواهم که قته انگلز بود
آتش دل و خونخواره و خوزیر بود

با چرخ و ستار کان باستیز بود
در بحر رود جو آتش تیز بود

⋮
⋮

یاران یاران زهم جدایی نکنید
در سر هوس گریز پایی نکنید

چون جمله یکید دو هوایی نکنید
فرمود وفا که بی وفا بی نکنید

§

یاد تو کنم دلم طپیدن گرد
خونا به زدیده کان چکیدن گیرد

هر جا خبر دوست رسیدن گرد
یچاره دلم ز خود پریدن گرد

⋮
⋮

یک لحظه اگر نفس تو محکوم شود
علم همه ابساط معلوم شود
آنصورت غیبی که جهان طالب اوست
در آینه فهم تو مفهوم شود

§

یاری که مرا در غم خودمی بند
خوردندم از آنکه خوشنده نپسند

چون در غم خود مرا مقید پند
پنهان پنهان شکر شکر میخندد

..

اندیشه دهرت ز چه بگداخت جگر
طبع تو مزاج دهر نشناخت مگر

پندار که نطفه نینداخت پدر
انکار که کلخی نپرداخت قدر

§

ای عشق خوشی چه خوش که از خوش خوشت
آتش بمن اندر زن و آتش خوشت

هر شش جهت از عشق خوش آبادشداست
با این همه بیرون شدن از شش خوشت

..

ای مرد سماع معده را خالی دار
زیرا جو تهیست نی کند ناله وزار

چون پرکردی شکم زلوت بسیار
خالی مانی زدلبر بوس و گنار

§

ای از رخ یار دور گشتم بهار
عبدم بجه کار آید و عیشم بجه کار

از باغ بجای سبزه کوخار بروی
وزابر بجای قطره کومنک ببار

•
•

ای خاکدرت زخلد و کوژ خوشتر
اندر ره تو پای من از سر خوشتر

چون بانک دف عشق ترا ماه شیند
مه گشت دو تا و گفت چنبر خوشتر

§

با همت باز باش و با هیبت شیر
در مخزن جان در آی بادیده سیر

روزود بد آنجا کنه نه زودست و نه در
بر بالا روکه خودنه بالاست نه زیر

•
•

از عاشق بدنام بیانک مدار
ورنه برو این مصطفه را تنک مدار
ای دلبر خونخواره زما جنک مدار
وز دردی خم بجز مرا دنک مدار

§

امروز شدم نشنه زبان مست و خمار
نی دل دارم نه عقل و نه صبر و قرار
سر کبته بکویش ائک از دیده فشان
از همت خویش ساقیا باده بیار

..
..

آن جمع کن جان پرا گنده بیار
وان مستی هر خواجه و هر بنده بیار
آواز بکش غذای پاینده بیار
ز آواز سرافیل شوم زنده بیار

§

آن ساقی روح در دهد جام آخر
این مرغ غریب بمحمد از دام آخر
کردد فلك تند مرا رام آخر
وز کرده پشیان شود ایام آخر

..
..

آنکس که تزادیده بودای دلبر
اوچون نگرد بروی معشوق دگر

و زدیده هر انکه کرد سوی تو نظر
تاریک نماید بخدا شمس و قمر

۶

این صورت با غست درو نیست ثمر
تور نجه مشویده سو گند مخور

پادار و معلق و قر نیست غرر
خودا ز تو نجست کس ازا این جنس خبر

ای دلبر عیار دل نیکو فر
از جله نیکوان تو بی نیکو تر

ای از شکرت دهان کلها پر زر
زان هجر کبود پوش تو نیلو فر

۷

ای زاده ساق هله از غم بگذر
ای هدم روح فدس از دم بگذر

گفتی که زغم گریختم شاد شدم
شادی روان خودا از اینهم بگذر

• • •

ای آمده ز آسمان درین عالم دیر
و آورده خبرهای سماوات بزیر
زاواز تو آدمی بجا گردد سیر
یارب تو بدء دمد مه و نجه شیر

٤

آن زلف سیاه وجع رعنایش نگر
شیرینی آن لعل شکر خاش نگر
کفتم که زکات جان یکی بو سه بدء
برگشت بخنده کفت سوداوش نگر
.

..

ای دل بگذر ز عشق و معشوق وزیار
گردیده وری زهر سه بندی زنار
در بوته نیستی شو و باک مدار
کین فقر متزهست زاغیار وزیار

٥

بسیار بخوانده ایم دستان و سمر
از عاشق و معشوق غم و خون جگر

پای علم عشق همه عشق تو است
تو خود دگری شها و عشق تود گر

..
..

بالا بنگر دو جشم را بالا دار
صاحب نظری کن و نظر باما دار

مردانه و مرد رنگ دل باما دار
آوردم و آمدم تو دانی یا دار

§

تا چند کشی سخره نفست بیکار
تا چند خوری چواشتراخ خوشة خار

تا چند دوی در پی نان و دینار
ای کافر و کافر بجه آخر دین آر

•
•

جوندید رخ زردمن آنشهره نکار
کفا که دگر بو صلم امید مدار

زیرا که تو صد ماه شدی در دیدار
تو رنگ خزان داری وما رنگ بهار

¶

جون بت رخ نست بت برستی خوشت
جون باده ز جام نست مستی خوشت

در هستی عشق تو چنان نیست شدم
کان نیستی از هزار هستی خوشت

•
•

خورشید همی زرد شود بر دیوار
ما نیز همی زرد شویم از غم یار
کاه از غم یار و گه زنا دیدن یار
گر کار چین ماند یار ب زنهر

§

در خاکدر وفا آن سیمین بر
میکار دل و دیده و میندیش ز بر
از من بشنو تا نشوی زیرو زبر
والله که خبر نیابی از زیرو زبر

و

و

و

در باغ تو در نیامدم گرد آور
درویش و تهی روم من و راهکذر

خواهی که برون روم مرا بگشادر
ور نگشائی گمان بد نیز مبر

﴿

در نوبت عشق جسم باشد بر یار
چون او بگذشت دل بروید چوبهار

این دم چوبهار است رزوی دلدار
چون کار بنو بست دم را هشدار

و

و

دست ودل ما هر چه نهی تر خوشتر
وازادی دل زهر چه خوشتر خوشتر
عیش خوش مفلسانه یک چشم زدن
از حشمت صد هزار قصر خوشتر

§

در مصطبها گرد و خرابات نگر
پیچیدن مستان بمقابلات نگر
در کعبه عشق سوی میقات نگر
هیهات شنو ز روح هیهات نگر

•
•

رقم بسر گور نکار دلدار
میتافت ز کلزار تنش چون کلزار

بر خاک ندا کردم و خاک از نهار
آن یار وفا دار مرا نیکو دار

§

روی چومهت پیش جراغ او لیتر
روی جبشی زاده بداغ او لیتر

این حلقه چو با غست تو بلبل مارا
رقص بلبل میان با غ او لیتر

•
•

ز آن ابروی جون کانت ای بدر منیر
دل شیشه پرخون شود از ضربت تیر
گویم ز دل و شیشه و خون چیست نظیر
بر دارد جام باده و گوید کیر

§

ساق گفتم ترا می ساده بیار
آتزنده کن مردم آزاده بیار
کفتی که در این دور فلک بادی هست
تا باد رسیدن ای صنم باده بیار

•
•

سیlab گرفت گرد ویرانه عمر
آغاز پُری نهاد پیانه عمر
خوشنایش که تا جشم زنی خود بکشد
حال زمانه رخت از خانه عمر

§

طبع چو حیات یافت از جلوه ذکر
آورد عروس نظم در حجره فکر
دزه ریتی هزار دختر نمود
هر یک بمنال مریم آبستن و بکر

•
•

گر رنک خزان دارم و گر رنک بهار
تا هر دو یکی نشد نیامد کل و خار
در ظاهر خار و کل مخالف دیدار
بر چشم خلاف خار و بر من کلن از

§

گر در سرو چشم عقل داری وبصر
بفروش زبانرا وسر از تیغ بخر
ماهی طمع از زبان گویا بیرید
ز آزو نبرند از تن ماهی سر

▪
▪

گر کل کارم بیتو نزود جز خار
ور پیضه طاووس نهم آید مار
ور بر گیرم رباب وور گیرم نار
ار هشت بهشت بر زنم گرد نار

§

گفتم چشم گفت سحابی کم گیر
گفتم اشکم گفت شرابی کم گیر
گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر
گفتم که تم گفت خرابی کم گیر

▪
▪

کفتی که بیا بیانگ در فصل بهار
شمعست و شراب و شاهدان چون گلزار

آنکه که تو نیستی اینهم چه سود
و آنجا که وجود تست از پنهان چه کار

§

کوش مارا بی دم اسرار مدار
چشم مارا بی رخ گلزار مدار

دست مارا بی می و خوار مدار
مارا نفسی بی خودت ای یار مدار

10

مایم چورای عاشقان زیر وزیر وز دلبر ما هر دو جهان زیروزیر

از زیر و زبر متزه آمد شه ما
و آنکس که ازو جست نشان زیر روز بر

§

مجنون و پریشان توام دستم کبر
سرگشته و حیران تو ام دستم کبر

هر بی سرو پای دستگیری دارد
من بی سرو سامان تو ام دستم گیر

1

من رنک خزان دارم و تورنک بهار
تا این دو یکی نشد نیامد کل و خار
این خار و کل از چه شد مخالف دیدار
بر جشم خلاف یعن بخندای کلزار

¶

من مسخره تو نیستم ای فاجر
تا مسخر کی نمایت بس نادر
ویران کنست چنانکه باید کردن
عاجز شود از عمارت هر عامر
•
•

هر کار که او بتو همی دارد در
بر میشکنی میکنی از بار عبر
ره ره چو چکیده خون به بینی جایی
پی بر که ز جشم من برون آردسر

¶

هین وقت صبح است می ناب بیار
زیرا مر گست زند کانی هشیار
با ناله این رباب بیدل پژیر
یا پاس دل کباب بردا غ بدار
•
•

هر دم دل جمع را بسوزاند یار
مانشده چرخ شان بگرداند یار

بکدم همه را بر آند از پیش ودمی
جون فاتحه شان بعشق میخواند یار

§

هر دم دل خسته را بر نجواند یار
با سنگد لست یا نمی داند یار

ما جون نایم هر خروشی که کنیم
آن نیست زما خروش میدارد یار

— حرف الزاء —

آمد آمد آنکه نرفت او هر گز
حالی نبند آن آب ازین جو هر گز

او معدن مشک و مامه بوى و یم
از مشک جدا تودیده بوى هر گز

§

امروز صرواز برم ای یار باز
ای کلین صد برک بدین خار باز

ای عشه فروش با خریدار باز
ای ماه تمام با شب نار باز

آمد بر من دوش نکاری سر تیز
شیرین سخنی شکر لبی شور انگنز

باروی چو آفتاب بیدارم کرد
یعنی که چو آفتاب دیدی بر خیر.

§

آمددی دیوانه و شبای دراز
مايم و شب تيره و سوداي در از

مارا سرخواب نیست دل یاوه شد است
اور اکه دلست تا کند پای در از

1

من سیر نگشته ام ز تو یار هنوز
و ام داری نبات بسیاز هنوز

کر از سر خاک من بر آید خاری
لب بگشاید بعشق آنخوار هنوز

§

میگوید مر مر انکار دلسوز
می باید رفت چون سیاپان شد روز

ای شب تو برون میای از کم عدم
خورشید تو خویش را بدین چرخ بدوز

1

ای آنکه نجی و نخفتی مرگز
در دیده خستگان بیفتی مرگز

باقی سخنی هست نگویم آزا
تو نیز نگویی و نگفتی مرگز

§

ای کرده زنگش آدمی چنکی ساز
جانها همه قول تواز روی نیاز

ای لعل لبت توانگری عمر دراز
یکهده به از آن اعل بحوال انداز

•
•

ای لاله بیاواز رحم رنگ آموز
وی زهره بیا واژدم چنگ آموز

وانکه که نوای و صل آهنگ کند
ای بخت ابد بیا و آهنگ آموز

§

ای جان لطیف بی غم عشق مساز
در هر نفیش هزار روزه است و نماز

پیدا است سروپای چه سود او بمحاذ
آخر زگراف نیست این ریش دراز

§

ای دل هم رخت را در این کوی انداز
پیراهن یوسفست بر روی انداز

ماهی بجهه عمر نداری بی آب
اندیشه مکن خویش درین جوی انداز

§

ای جان سماع و روزه و حج و نماز
وی از تو حقیقت شده بازی و مجاز

امروز منم مطرب ای شمع طراز
از چرخ بود نشار و قول انداز

•
•

امروز خوشم بجان تو فردا نیز
هم آیم و هم گو هرم و دریا نیز .

همکار و کیای دوست کار افزاییز
هر لاف که او زند بگویم ما نیز

§

امشب که گشاد است صنم بamaraz
ای شب چهشی که عمر توباد در از

زاغان سیه امشب اندر طربند
بایاز سید جان شده در پرواز

•
•

آتاب که من دانم و تو اید لسوز
ایدست شب و روز زدل میافروز

نی نی که غلط گفتم ای عشق آموز
عشق تو و سودای تو و آنکه شب و روز

§

ایدل ز جفای دلستانان مکریز
دزدی خواهی ز پاسبانان مکریز

میجوی نشان زبی نشانان مکریز
صد جان بده و ز دنچ جاتان مکریز

• •

ای ذره ز خور شید توانی بگریز
جون توانی گریخت باری مستیز

تومهچو سبویی و قضا چون سنکی
با سنک میچ و آب خود را تو مریز

§

ای صلح تو با بند همه جنک آمیز
تا کی بود این دوستی منک آمیز

آمیزش من با تو اگر میجویی
در یاب ز آب دیده رنک آمیز

• •

ای سنگشکر از ترشان چشم بدوز
آتش بزن و هر چه بجز عشق بسوز
دکان شکر فروش و آنکه ترشی
برف و سرما و آنکهی فصل تموز

§

ای سنگ دلان نشد دلی نرم هنوز
ای بخ صفتان نشد یخی گرم هنوز
نگرفت دباغت آخر این چرم هنوز
نگرفت کسی را ز خدا شرم هنوز

•
•

باز آمدم اینک که زنم آتش تیز
در توبه و در گناه وجرم و پرهیز

آوردم و آتشی که میفرماید
کای هر چه جزا خداست از ره برخیز

§

جهدی بکن از پندپذیری دو سه روز
تا بیشتر از مرکعی دو سه روز
دنیا زن پیراست چه باشد گرت
با پیره زنی انس نگیری دو سه روز

•
•

بنای بمن رخ خودای شمع طراز
تا ناز کنم نه روزه دارم نه نماز
تا با نو بوم مجاز من جله نماز
جون بی تو بوم نماز من جله مجاز

§

در سر هوس عشق تو دارم همه روز
در عشق تومست و بیقرارم همه روز
مر مستازا خمار یکروزه بود
من آن مستم که در خارم همه روز
•
•
•

درد تو علاج کس پذیرد هر گز
یا از تو مراد میگریزد هر گز
کفته که نهال صبر در دل کشته
کیرم که بکاشتم بگیرد هر گز

§

دل آمد و گفت هست سودای دراز
شب آمد و گفت زلف رعنائش دراز
سر و آمد و گفت سرو بالاش دراز
او عمر غریب ماست گوبانش دراز
•
•

شب کشت و مران بست خبر از شب و روز
روز است شب ز روی آن روز افروز

ای شب شب از آنی که ازاوی خبری
ای روز روز روز او روز آموز

§

همین وقت صبوحت میان شب و روز
غیر از مه و خود شید چراغی به روز
زان آتش آب رنگ یک شعله بر آر
در بنگه اندیشه زن و پاک بسوز

•
•
•

صد بار بگفت یار هر جامگریز
کر بگریزی بجز سوی مامگریز
هر که زخمال گرک تسان گردی
در شهر گزیز سوی صحراء مگریز

§

صد بار بگفت ممت زستان مگریز
جان در کف شان سپار و مستان مگریز
از من بشنو گریز با سر نبرد
گر جان خواهی زحلقه جان مگریز

•
• =

مایم ودمی کوتاه وسودای دراز
در سایه دل فکنده در پای دراز

نظراره کنان بسوی صحراي در از

صد روز قیامتست چه حای دراز

§

مایم' و هوای یار مهر و شب و روز
چون ماهی نشنه اند رین جوشب و روز

زین روز و شبان بکار دبوش و روز
خود در شب و صل عاشقان کوش و روز

2

مردانه بیا که نیست کار تو مجاز
آغاز بنه تراهه بی آغاز

سبت میال خواجہ شهری تو
آخر زگراف نیست این ریش دراز

§

من بودم و دوش آن بت بندۀ نواز
از من همه لایه بود ازوی همه ناز

شب رفت و حدیث ماسایان نزد

شب را چه کنه حدیث ما بود در از

1

من هنیم بجا بود جون من باز
عرضه نکنم بهیج کس آزو نیاز

با خویشتم خوشت در پرده راز
که صد و کمی قید و کمی نازو که آز

§

معشوقه ما کران نگیرد هر گز
وین شمع و جراغ ما نمیرد هر گز

هم صورت و هم آینه واله کدوی است
این آینه زنگی نبزیرد هر گز

◦
◦◦

گر بکشم نگردم از عشق تو باز
زیرا که ز جنلک ما برون شد آواز

کویند مرا سرت نبریم بکاز
پیراهن عمر خود چه کوتاه چه دراز

§

ما یم و تو بی و خانه خالی بر خیز
هنکام سیزه نیست ایجان مستیز

چوب آب و شراب با حریفان آمیز
چندان که رسم بمحای کردار و مریز

◦
◦◦

یکشب چوستاره گر نخسی تا روز
ور تا بد این چین مه جان افروز
در تار یکیست آنجیوان تو مخسب
شاید که شبی در آب اندازی پوز.

§

یاری خواهی زیار با یار بساز
سوداست سوداست با خردبار بساز
از بهر وصال ماه از شب مگریز
از بهر کل وکلاب با خار بساز

حرف السین

احوال دلم هر سحر از باد پرس
تا شاد شوی از من ناشاد پرس
ور کشن بی گناه سودات شود
از چشم خود آنجدوی استاد پرس

§

رومرب عشق را قوی ران و مترس
ور مصیحف کرآیت حق خوان و مترس
چون از خود و غیر خود مسلم گشتی
مشوق توهمندی یقین دان و مترس

•
..

آمد آمد ترش ترش یعنی بس
می پنداری که من بترسم زعسی
آنراغ دلی که نیست در بندقفس
اور اتومترسان که نرسد از کس

§

از روز قیامت جهان سوز برس
وز ناولک انتقام دلدوز برس
ای در شب حرص خفته در خواب دراز
صبح اجلت دمید از روز برس
▪
▪▪

ای یوسف جان ز حال یعقوب پرس
وی جان کرم ز رنج ایوب پرس
وی جمهه خوبان بر تولعستان
جان مارا ز هجر ناخوب پرس

§

دلدار چنان مشوش آمد که پرس
هرانش چنان بر آتش آمد که پرس
کفتم که مکن گفت مکن تا نکنم
این یک سخنم چنان خوش آمد که پرس
▪▪

دارد قدحی می حرامی که مپرس
یکدشمن جان شکرف جامی که مپرس

پیشم دارد شراب خامی که مپرس
میخواند مر مرآ بنامی که مپرس

§

جانا صفت قدم زا بروت پرس
آشتگیم ز زلف هندوت پرس

حال دلم از دهان تنگ بطلب
بیاری من ز جشم جادوت پرس

•
•

چون رو به من شدی تو از شیر متسر
چون دولت تو منم ز ادیر متسر

از چرخ جو آنماه ترا همراه است
گر روز بکاهست و گر دیر متسر

§

رویم چوز رز مانه می ین و مپرس
این اشک چونار دانه می ین و مپرس

احوال درون خانه از من مطلب
خون بر در آستانه می ین و مپرس

•
•

زین عشق پراز فعل جهانسوز بترس
 زین سنك فا بخش کمر دور بترس
 وانکه آمد چو زاهدان توبه کند
 ازروز که توبه کرد آزروز بترس .

§

عاشق چو نمی شوی برویشم بریس
 صدکاری و صدرنکی و صد پیشه و پیس
 در کاسه سر چو نیستت باده عشق
 در مطبخ مدخلان بروکاه بلیس

•
..

مرتشنه عشق را شرایست مترس
 بی آب شدی پیش تو آیست مترس
 گنجی تو اگر بیت خرابایست مترس
 بیدار شواز جهان که خوابایست مترس

 حرف الشين 

امروز حریف عشق بانگی زدفاش
 گر او باشی جز بر او باش مباش
 دی نیست شد است ین میندیش زلاش
 فردا که نیامد است ازوی متراش

اندر بروخویشم بشاری همه خوش
بر راه زنان مرک کاری همه خوش
چون مرک دهی از پس انمرک دهی
از مرک جاتها برآدی همه خوش

¶

آنبدده که هست عاشق کلزارش
مشغول بجا کند سر هر خارش
گر راست بود پار بود در کارش
ور کنگرد راست نباید کارش

▪ ▪ ▪

آندل کورا زخویش بنداشتمش
بالله بر هیچ دوست نگذاشتمش
بگذشت بتا مرا و آمد بر تو
نیکودار اورا که من نکو داشتمش

¶

آزند و قلندری نهان آمد و فاش
در دیده من بجو نشان کف پاش
یا اوست خدا و یا فرستاد خداش
ای مطرب جان یکی نفس مارا باش

▪ ▪ ▪

ای چشم بیا دامن خود در خون کش
وی روح برو قاش بر گردون کش
بر لعل لبت مر آنکه انگشت نهاد
مندیش زبانش از قفا پرون کش

۲۳

ای سودایی برو پی سودا باش
در صورت سودایی دلت شیدا باش
با سایه زسو خوی خود در جنگی
خود سایه نست خصم تو تنها باش

۲۴

آنکس که نظر کند بچشم مستش
از رشك دعای بد کنم پیوستش
و آنکس که با انگشت نماید رخ او
گر دست رسم بود بیرم دستش

۲۵

ای گرده پنج شمع روشن هوش
ای اصل خوشی و هر چه داری همه خوش
تا چند چو الحمد مرا می خوانی
همچون بقروه بکبر گوش من و کش

۲۶

خواهم بدم که عاشقان خوش باشند
ورزانکه تو نیز عاشق وقت خوش

§

ای روز نشاط و روشنی وقت تو خوش
وی عالم عیش وایمنی وقت تو خوش
در سایه رلف تو نمی می خسیم
تو نیز موافقت کنی وقت تو خوش

•
•

ای روی چو آفتاب تو شادی کش
وی موی تو سر مایه ده جمه حبس
نهاد تو خوشی و بس مرادر دو جهان
باقي تبع تواند گشته همه خوش

§

ای جان جهان روشنائی همه خوش
آرام دلی و آشنایی همه خوش
بر ما گذری اگر کنی سلطانی
وربوسه مزید بر فزابی همه خوش

•
•

ا بدل ب رو از عاقبت اندیشان باش
در عالم بیکانگی از خویشان باش

گر باد صبا مرکب خود می خواهی
خانه قدم مرکب در ویشان باش

§

ای عشق بیا بتلغخ خویان خوبخشن
ای پشت جهان بحسن جویان رو بخشن

از باغ جمال توجه کم خواهد شد
زان سیب زنخدان دوست شفتاؤ بخشن

▪
▪
▪

آندم که حق بنده گذاری همه خوش
وز مهر سر بنده بخاری همه خوش

از خانه بر اینم بزاری همه خوش
جون عزم کنم نمی گذاری همه خوش

§

آز لف پر از مشک تماری همه خوش
اندر طلب جو من شکاری همه خوش

در فصل بهار و نوبهاری همه خوش
جون قندونبات در کناری همه خوش

▪

ای باد سحر بس. وی آندلبر کش
احوال دم بکو اگر باشد خوش
ور زانکه بر ای خود نباشد دلکش
زنهرار مرا ندیده دم در کش

§.

ای گنج بیا زود بپیرانه خویش
وی زلف پریشان مشواز شانه خویش
وی مرغ متاب روی ازدانه خویش
ای خانه خدادار آی در خانه خویش

**

بر من بگریست نر کس خمارش
تا خیره شدم زگریه بسیارش

گر نر کس او بسرمه آلوده بدی
آلوده شدی زسر مها رخسارش

٤

بادل گفتم ز دیگران پیش مبایش
رو مرهم لطف باش چون پیش مبایش

خواهی که زهیچکس بتوبند نرسد
بدگوی و بدآموز و بدآمدیش مبایش

*

**

بر جان و دل و دیده سواری همه خوش
وندر دل و جان هر چه بکاری همه خوش
خوش چشمی و محبوب عذاری همه خوش
فریاد رس جان نزاری همه خوش

§

با پیر خرد نهفته میگفتم دوش
کن من سخن سر جهان هیچ مپوش
نرمک نرمک مر اهمی گفت بگوش
دانستنی است گفتی نیست خوش

▪ ▪

تابتوانی تو جامه عشق مپوش
چون پوشیدی بهر بلایی مخروش
در جامه همی سوزوهی باش خوش
کاخر ز بس نیش شوی روزی نوش

§

تا در تزئی بهر چه داری آتش
هر گز نشود حقیقت وقت تو خوش
عیارازا ز آتش آمد مفرش
عیارنه ز عاشقان پادر کش

▪ ▪

جاف جانی بیا میان جان باش
چون عقل و خرد تاج سر مردان باش
تو دولت و بخت همه در دو جهان
چون دولت و بخت در جهان گردان باش

§

چون رمل بذدید کل از رخسارش
آویخت صبا چو ره نان بردارش
بسیار بگفت بلبل و سود نداشت
تا بو که صبا بجهان دهد زنها رش
:

:

خایدن آزلب که چشیدی شکرش
مالیدن دست که کشیدی برش
نگذارد آنکس که بجهان و جگرش
آنجیوان همی رسد از اثرش

§

دانم که برای مانخفق تو دوش
بر صفة سرد بایکی بالا پوش
آن نیز فراموش نگردد مارا
ای بوده عزیز تر تو از دیده و گوش
:

٥٥

در انجمانی نشسته بودم دوشش
نتوانستم گرفت در آغوش

رخرا به بہانه بر رخش بنهادم
یعنی که حدیث میکنم در گوشش

§

دلدار مرا وعده دهد نشنومش
بر مصحف اگر دست نهد نشنومش
گوید والله که نشنوی نشومت
خواهد که بینها مجهد نشنومش

• •

رفت آنکه نبود کس بخوبی یارش
ن آنکه دم سیر شد از دیدارش
او رفت و نمند در دلم تیارش
آری برود کل و بمند خارش

§

سوکند بدان جان که شداست او پستش
سوکند بدان سرکه شد است او مستش
سوکند بدآنم که مرا میدیدند
پیانه بدستی و بدستی دستش

• •

سودای توام در جنان میزد دوش
دریای دوچشم موج خون میزد دوش
تاینم شبی خیل خجالت بر سید
ورنی جانم خبمه برون میزد دوش

§

دل یا د تو آرد برود هوش ز هوش
مح بی لب نوشین توکی گردد نوش
دیدار ترا چشم همی دارد چشم
آواز ترا گوش همی دارد گوش

• •

شب چیست برای ما زمانی نالش
آزرا که نه عاشقت آزرا مالش
و آن عاشق ناقصی که نوکار بود
گوشش نشود گرم بشب بی بالش

§

شیشه بزنم بدآمدل سنک خوشش
نا جنک شود بشنوم آن جنک خوشش
نا بفروزد زخم آزرنک خوشش
نا بخراشد مرا بدآن چنک خوشش

• •

گر ناله کنم گوید بعقوب میانش
ورصبر کنم گوید ایوب میانش

انکسته بخواهدم و چون سر بکشم
بر سر بزند که سر مکش چوب میانش

§

گرمی کشدم غم تو هر دم تو مکش
هل ناکشدم این همه عالم تو مکش
آزرا که توانداخته پای مزن
و آزرا که توزنده کرده هم تو مکش

▪

مرغان رفتند سوی سلیمان بخوش
کین بلبل را چرا نمی مالی گوش
بلبل گفتباخون مادر بمحوش
سده ما سخن گویم و نه ماه خوش

§

کاری کردم نکاه گردم بس و پیش
ازرا که چنان کند چنین آید پیش
آندم که قضا کار کند آید رویش
در خانه گردید خرد دور اندیش

▪
▪

گفچی جونی بیاکه چون روزم خوش
جون روزه‌ی درم و مید و زم زم خوش

تادوی چو آتشت بدیدم چو سپند
می‌سوزم و می‌سوزم و می‌سوزم خوش

٤

کفتم جشم کفت که جیحون کنمش
کفتم که دلم کفت که برخون کنمش
کفتم که تم کفت درین روزی چند
رسواکم و ز شهر بیرون کنمش

▪▪

که باده لقب نهادم و که جامش
کاهی زر بخته کاه سیم خامش
که دانه و کاه صید و کاهی دامش
این جله چراست تا نگویم نامش

٥

نیمی دَف من بوش دادی همه خوش
باقي بکف بنده نهادی همه خوش

بادف در پده در سماع آمده ایم
ای با تو مرادوبی مرادی همه خوش

▪▪

نا که بزدم دست بسوی جیش
سر مست شدم زلذت آسیش
دستم نرسید سوی جیش اما
الله که ببردم سیش

۶

هر چند ملوی نفسی باما باش
مگریز زیاران و درین غوغای باش
یا همچو دلم واله و شیدای شو
یا بهر نظاره حاضر سودا باش

• •

هان ایدل تشه جویرا جویان باش
بی پای میای دایما پویان باش
بی انکه درون سایه بیکام و زبان
سر چشمہ مرگفت تویی گویان باش

۷

هر دیده که هست عاشق کنزارش
مشغول بگاکند همی هر خارش
گر راست بود بازد مد پرکارش
ورکثر نگرد راست بیاید کارش

• •

حرف الصاد

الجهر فرو سوى الفقر حرض
الفقر شفاء وسوى الفقر مرض
العالم كله صداع و غرور
والفقر من العالم كنوز و غرض

حرف العين

صد موج زند بحر دل از ياد سماع
هر دل نبود لایق اشهاد سماع
هر کس که بیوست ببحر داشت
زین باده بجو شدو دهد داد سماع

• = •

امروز سمعاست و سمعاست و سماع
نوست و شعاشت و شعاشت و ش ساع
این بعشق متاعست و متاعست و متاع
از عقل و داعست و داعست و دادع

ڻ

ناشق گردد بگرد اطلاع و ربوع
زاهد گردد بگرد تبیح و رکوع
بر نان تند او و این دگر بر اب آب
کین را عطش آمد است و آزارا غم جوع

• = •

مهمان توایم و ما و مهمان سماع
ای جان معاشران و سلطان سماع
هم بحر حلاوتی و هم کان سماع
آراسته باد از تو میدان سماع

§

هر روز بساید آن سپهدار سماع
چون باد صبا بسوی کلزار سماع
هم طوطی و عندهیب درکار آید
هم گردد هر درخت بر بار سماع

حرف العین

ای بندۀ سردی بزمستان چون زاغ
محروم زبلبل و کلستان و زباغ
دریاب که این دم اگرت فوت شود
بسیار طلب کنی بصد چشم و چراغ

§

بلبل آمد بباغ و رستم ززاغ
آیم بساغ باتوای چشم و چراغ
چون سوسن و کل زخویش بیرون آیم
چون آبروان رویم از باغ بباغ

•
•

گر باد گری مجلس می‌سازم ولاع
نهم بخدا زمهر کس بر دل داغ
ایکن چو فروشود کسی را خورد شد
در پیش نهد بجای خورد شد چراغ

§

گویند که عشق بانک و نامست دروغ
گویند امید عشق خامست دروغ
کیوان سعادت بر مادر جانست
گویند فراز هفت بامست دروغ

..

گویند که یار را وقاریست دروغ
گویند بس هجر لقاپیست دروغ
گویند شراب جانفزا نیست دروغ
گویند که این بیای مانیست دروغ

§

کفتی مکری چواهه در فرقه باع
من آن نوام بخسب این بفراغ
ترسم که چراغ زیر طشتی بنهی
وانکاه بمحبیش بصد چشم و چراغ

..

حرف الفاء

از دل سوی دلد ارشکافت شکاف
وانکس که نداند این معافست معاف
هر روز در این حلقه مصافست مصاف
می پند اری که این گزافست گزاف

¶

امروز طوافست و طوافست و طواف
دیوانه معافست و معافست و معاف
نی جنک مصافست و مصافست مصاف
وصلست وزفافست وزفافست زفاف

..

بازنگی امشب چوشدستی بتصاف
از سینه خود سینه شبرا بشکاف
در گعبه عشق طوافي میکن
در یاب که کعبه میکند با تو طواف

¶

در فقر فقیر باش در صفوت صاف
با فقر و صفا در آتو در روی مصاف
گر خصم تو صد تیغ بر آرد ز غلاف
جون هیج نهیند تزند زخم گزاف

..
٦٠

کوپند مراجنده بخندی ز گزاف
کارت همه عشر نست و گفت همه لاف
ای خصم چو عنکبوت صفر امی باف
سیمرغ طربناک شناسد سر قاف

§

مهمانی تو نیست دو سه روز گزاف
خوان تو گرفته است از قاف چاف
گرفته شود کسی معافست معاف
بر شمع کند همیشه بروانه طواف

حرف القاف

آن طاق که نیست جفتش اندر آفاق
با بنده بباخت جفت و طاق بوفاق
بس گفت مرآ که طاق خواهی یاجفت
کفتم بتوجفت و از همه عالم طاق

§

آنکس که ترا بدید ای خوب اخلاق
در حال دهد کون و مکار اسه طلاق
مهرا چه طراوت وز حل را چه محل
با طلعت آقاب اندر آفاق

ای داروی فر بھی جان عاشق
فر به ز خیال تو روان عاشق
شیرین ذ دهان تو دهان عاشق
جان بندہ ات ای جان وجہان عاشق

۳

نمکین و قرار من که دارد در عشق
مسنی و خمار من که دارد در عشق
من در طلب آب و نکازم چون باد
بای من و باز من که دارد در عشق

۴

هر روز بنو بر آید این دلبر عشق
در گردن ما در افکند دفتر عشق
این خار از آن نهاد حق برد عشق
تا دور شود هر که ندارد سر عشق

۵

لو کان اقل هذه الاشواق
للشمس لا ذهلت عن الاشراق
لو قسم ذو الهوا على العشق
انشر لهم ولی جمیع الباقي

۶

حرف الکاف

بر زن بسوی صحبت نادانان - نک
 بر دامن زیر کان عالم زن چنک
 بانا اهلان مکن تو بک لحظه در نک
 آینه چو در آب نهی گرد زنک

§

با همت باز باش با کبر پانک
 زیبابکه شکار و پیروز بخنک
 کم کن بر عندلیب و طاووس در نک
 کانجا همه آفست و این جامه رنک

•

چون گشت طلسم جسم آدم چالاک
 با خاک در آمیخته شد گوهر پاک
 آن جسم طلسم را چوبشکست افلاک
 با کی بر پاک رفت و خاکی در خاک

§

چون چنک خودت بکیرم اندر بر نک
 وز پرده عشق بر آرم آهندک
 گر زانکه در آآبگینه خواهی زد نک
 در خدمت تو بیایم اینک من و سنک

•

حاشا که شود سینه عاشق عنای
یا از جز عشق دامنش گردند چاک
حاشا که بخفت عاشقی اندر خاک
باکست بجا رود در آن هالم پاک

§

خدید فرح تا بزني انگشتک
گردید قبح تا بزني انگشتک

بنودت ابروی خود از زیر نقاب
چون قوس و قرح تا بزني انگشتک

•
•
•

می گردد این روی جهان رنگ بر نک
از برده همی بیند معشوقه شنک

این لرزه دلها همه از معشوقیست
کز عشق ویست نه فلك چون مادنک

§

یک چند میزان خلق گردیم در نک
زیشان بو فا نه بوی دیدیم نه رنک

آن به که نهان شویم از دیده خلق
چون آب در آهن و چو آتش در سنک

•
•

حرف اللام

از من زرودل خواستی اینهه کسل

حقا که نہ آن دارم ونی آن حاصل

زد کو زرکی زد از بجا مفلس وزد

دل کو دل کی دل از بکا عاشق و دل

§

این راه حقیقت نشود حل بسؤال

نی نیز بدر باختن حشمت و مال

تا دیده و دل خون نکنی پنجه سال

از قال کسی را نبود راه بحال

آنکه ترا دید نخندید جو کل

از جان و خرد تهیست مانند دهل

گر ابدی باشد کوشاد نشد

از دعوت ذو الجلال و دیدار رسّل

§

اين عشق کالست وکالست وکال

این نفس خجالست و خجالست و خجال

این نور جلالست و جلالست و جلال

امروز و مالت و مالت و مالت

3

جانی دارم لجوج و سر مست و فضول
وانگه یاری نازک و بی صبر و ملول

از من سوی یار من رسولست خدا
وزیار بسوی من خدایست رسول

§

حانا که کند دل بد گر جا منزل
دور از دل من که گردد از عشق خجل

چشم جو شکفت غیر آب تونخورد
هم سرمه دیده وهم قوت دل

▪▪

در خاموشی چرا شوی کند و ملول
خوکن بخموشی که اصولست اصول

خود کو خشی آنکه خشن میخوانی
سد بانک و غریب است و پیامست و رسول

§

در عشق نوا جزو زند آنکه کل
در باغ نخست غوره بود آنکه مل

اینست دلا قاعده در فصل بهار
در بانک شود گر به وانگه بلبل

▪▪▪

عشقی بکمال و دلربایی بمحال
دل پر سخن وزبان ز گفتن شده لال
زین نادره تر بجا بود هر گز حال
من تشه و پیش من روان آب زلال .

§

عشقی دارم پاک تر از آب زلال
این باختن عشق مراهست حلال

عشق دگران بگردد از حال بحال
عشق من و معشوق مرا ایست زوال

▪ ▪

عمری بوس در تک و تاز آمد دل
تا محروم روح دلنواز آمد دل

در آخر کار رفت و جان پاک بسوخت
انصاف بده که پاک باز آمد دل

§

عندی جل من اشتباق و فصول
لایکن شرها بکتب و رسول

بل انتظر الزمان والحال بمحول
ان یجمع پیتا قصغی واقول

▪ ▪

مردا منشین جز که به پهلوی رجال
خوش باشد آینه به پهلوی صفال
یا رب جه طرب دارد جان پهلوی جان
آنستک بود فتاده پهلوی سفال

§

هم شاهد دیده وهم شاهد دل
ای دیده ودل ز نور روی تو خجل
کویند از آن هر دوچه حاصل کردی
آمد که ز عشق بجوبید حاصل

▪▪

يا من هو سيدى واعلى واجل
يا من انا عنده وادنى واقل
حاشاك يعنى ويوشيك تمل
ان لم يكن الوابل بالوصل فطل

♪

بک نکته شنو زبنده ای نقش چکل
هر چند که راهیست ز دل جانب دل

در چشم تو بیشم تو در چشم منی
تو مردم دیده ومن مردم کل

▪▪

الآخر من الزق بناديك تعال
واقطع لو صالحنا جميع الاشغال
قربا وصفاء وسبقا الاحوال
لي يتعقد بالتجدد بروح الاعمال

§

آمني كه گشود مرغ جازا بروبال
جازا برهانيد زبدي و ملا
ساق عشقت و عاشقان مالامال
از عشق پذيرقه و برماست حلال

...

آواز گرفت خرو شان می نال
زیرا شنوات يارو واقف از حال
آواز خراشان و کلوي خته
تالان ز زوال خویش در پیش کمال

§

خود نمکن آن نیست كه بردارم دل
آن به که بسودای تو بپارم دل
گرمن بغم عشق تو نپارم دل
دلرا چه کنم بهر چرا دارم دل

...

حرف الیم

از فر تو من بلند قد میگردم
و زعنق تو من یکی بصد میگردم

تا بو بودی بگرد تو میگشمن
چون من تو شدم بگرد خود میگردم

§

از روی تو من هیشه کشن بودم
وزدیدن تو دو دیده روشن بودم

من میگشم چشم بد از روی تو دور
جانا مگ آنچشم بدت من بودم

• •

از بھر تو صد بار ملامت بکنم
گر بشکنم این عهد غرامت بکنم

گر عمر وفا کند جفاهای ترا
در دل دارم که تا قیامت بکنم

§

از جوی خوشاب دوست آبی خوردم
خوش کردم و خوش خوردم و خوش آوردم

خود را پر جوش آسیابی کردم
تا آنجات میرود میگردم

• •

از بهر تو گر جان بدهم خوش میرم
ور بندۀ بندۀ توام خوش میرم .

دیوانه آن وزلف چون زنجیم
مدھوش دوچشم جادوی کشیم

§

در عشق تو گشتم ارغون عالم
وز زخمه تو فاش شده احوالم

مانندۀ چنک شد همه احوالم
هر پرده که میزني مرا می نام

..
..

از دوستیت خون جکر را بخورم
این مظلمه را نا بقیامت برم

فردا که قیامت آنکارا گردد
تو خون طلبی و من برویت نگرم

§

از چشم تو سحر متعلق آموخته ام
وز عشق تو شمع زوح افروخته ام

از حالت من چشم بد ان دو خته باد
چون چشم برخسار تو در دوخته ام

..
..

ازبکه بزد ېك توام من دورم
وزغایت آمیزش تو مهجورم
وزکرلت پیدا شدگى مستورم
وز صحبت بسیار چین رنجورم

§

از خویش خوشم زنی نباشد خوشیم
از خود کرم نه آب ونی آشیم

چندان سبکم بعشق کاندر میزان
از هیچ دومن کم آیم از بر کشیم

امشب که غم عشق مدامست مدام
حام و مح لعل باقوامت قوام

دردو غم و اندیشه حلالست حلال
خواب و هوس خواب حرام است حرام

§

امتب که مه عشق تمامست تمام
دلدار فرو سکرده سر از گوشه بام

امشب شب یاداست و سجود است و قیام
چون باده دم خواب حرام است حرام

5

امشب که شراب جان مدام است مدام
ساقی شد و باده با قوام است قوام

اسباب طرب جمله تمام است تمام
ای زندگان خواب حرام است حرام

§

آمد شد خود بکوی تو می بینم
میل دل و دیده سوی تو می بینم
کیرم که همه جرم جهان من کردم
آخر نه جهان بروی تو می بینم

▪ ▪

امروز چو حلقه مانده پیرون دریم
با حلقه حریف کشته همچون کمیرم

چون حلقه چشم اگر حریف نظریم
باید که ازین حلقة در در گذریم

§

امروز همه روز به پیش نظریم
او بود از آن خراب وزیرو زبریم

از غایت حاضری چنان مهجورم
و ذوقت آن باخبری بی خبریم

▪ ▪

،

امروز یکی گردش مستانه کنم
وزکاست سر ساغر و پیانه کنم

امروز درین شهر همی گردمست
میجویم عاقلی که دیوانه کنم

§

آنکس که به بست خواب مارا بستم
یارب توبه بند خواب اورا بکرم
نافهم کند مرارت بی خوابی
و آندهش کند بعقل ارحم ترحم

▪ ▪

آنمکه چون غخوار شوم من شادم
آنم که خراب گشته ام آبادم
و آنلحظه که ساکن و خوشم چوزمین
چون رعد بچرخ میر سد فریادم

§

آن خوش سختانکه ما بگفتم بهم
دردل دارد نهفته این جرخ بهم
یکروز چو باران کند او غمازی
بر روید سر ما زصحن عالم

▪ ▪

آواز تو بشنوم خوش آوازه شوم
چون لطف خدا بیحدواند از شوم

صد بار حزیده و من ملک توام
یکبار دگر بخر که تا تازه شوم

۴

ای نرکس پر خواب ربودی تايم
ای لاله سیراب ببردی آيم

ای سنبل پر تاب ز تو در تايم
ای گوهر کتاب ترا کی یايم

...

ای جان و جهان جان و جهان کم کردم
ای ماہ زمین و آسمان کم کردم

محی بر کف من منه بنه بر دهنم
کزمشتی تو راه دهان کم کردم

۵

ای دل ز جهانیان چرا داری يم
حق محسن و منع و کریست و رحیم

تیر کرمش زشت انعام قدیم
در حاجت بنده میکند موی دونیم

...

الله که بتو پیوسم
وز سلسله بند فراقت رستم
من باده نیستی چنان خوردستم
کز روز ازل تا باید سر مstem

٨

با ملک غمت چرا تکبر نکنم
وز غلغله ات چرا چرا بر نکنم
پیش کرم کفت چو دریا کف بود
جون از کف تو کفش بر از در نکنم

◦◦

با درد بساز جون دوای تو منم
در کس منگر که آشنای تو منم
گر کشته شوی مکو که من کشته شدم
شکرانه بدء که خونهای تو منم

٩

بالای سرار دست زند دو دستم
ای دلبر من عیب مکن سر مstem
از جنبره زمانه بیرون جسم
وزنیک و بدوسود وزیان وارستم

◦◦

بیکار شدم ای غم عشقت کارم
در بیکاری تخم وفا میکارم

من صورت وصل میزاشم شب و روز
با خاطر چون تیشه مگر نجادم

..

بیدف بر ما میاکه ما در سوریم
بر خیز و دهل بزن که ما منصوریم

مستیم نه مست باده انگوریم
از هر چه خیال برده ما دوریم

§

بر یاد لبت لعل نگین میوسم
آنم جو بدست نیست این می بوسم
دستم جو با آسمان تو می فرسند
می آزم سجده وزمین می بوسم

..

۵

از خاک در تو چون جدا می‌شام
با گریه و نایه آشنا می‌شام

چون شمع ز گریه آبرویی دارد
چون چنگ ز نایه باز و امی باشم

۶

در مطبخ غمه‌اش بلا میرسد
هر لحظه بصد گونه ابا میرسد

بوی جگر سوخته هر دم زدنی
بر مائده غم از بکجا میرسد

۷

از طبع ملول دوست ما میدانیم
وز غایت عاشقیش میرنجانیم

شر منده و ترسنده نبرد راهی
تاراه حجاب ماست ما میرانیم

۸

از عنق تو من بلند قد میگردم
وز شوق تو من یک بصد میگردم
گوید مرا بگرد او میگردی
ای یخیران بگرد خود میگردم

§

از نور فلک شیر وفا میدوشم
هر چند که از بجه او بخروشم
هر چند که دوش حلقه بددر گوشم
امشب بخدا که خوشتراست از دوشم
.

اسرار فردست داد می توانم
او را بسزا گشاد می توانم
چیزیست درونم که مرا خوش دارد
انگشت بر و نهاد می توانم

§

افداد مرا عجب شکاری چه کنم
واندر سرم افکند خواری چه کنم
سالوسم وزاهدم ولیکن در راه
گر بوسه دهد مرا نکارم چکنم
.

امشب که همی رسد ز دلدار سلام
بر دیده و دل خواب حرامست حرام

ما ند بسر زلف تو کنربوی خوشت
میآورد عطار زیم از در و بام

§

امشب که حریف دلبر و دله اریم
یارب که جها در دل و در سرداریم

یک لحظه کل از چن همی افشاریم
یکدم بشکرستان شکر میکاریم

▪▪

امشب همه شب نشته اندر حزنم
فردا بروم مناره را کارد زنم

خشم آود است اگرچه بامست صنم
در چاه رسیده ام ولی پیر سنم

§

آمد بت خوش عربده می کشم
بنشت چو یک تنک شکر در پشم

بر بر بنهاد بر بط واپریشم
این پرده همیزد که خوش و بخوبیشم

▪▪

انباده که بر جسم حرام است و حرام
بر جان مجردان مدام است مدام

در بیز مگوکه این تمام است تمام
آغاز و تمام ما کدام است کدام

§

آنوقت آمد که مابتو پردازیم
مرجان تراخانه آتش سازیم

توکان زری میان جانی پنهان
تا صاف شوی در آتش اندازیم

▪ ▪

آنها که به پیش داستان میکردم
چون بدستان دست فشان میکردم

هر چند زری لطف او خوش خنبد
آخر بجه روی آنجنان میکردم

§

اندر طلب دوست همی باشیم
عمرم بکران رسید و من درخواهم

گیرم که وصال دوست درخواهم یافت
این عمر گذشته را بجای در یام

▪ ▪

آباده که بر خلق حرامت حرام
بر جان قلندری مدامست مدام
هان ایساقی مگوئامست تمام
آغاز و تمام ما کدامست کدام

§

آنکس که بآب دیده اش میجویم
در جستان اوروان چو آب جویم
امروز بکاه آمد و گفتا بسماع
نگذاشت که من دست نمازی شویم

٠٠

انگورم و در زیر لگد میگردم
هر سوی که عشق میکشد میگردم
کفتی که بگرد من جرا میگردی
گرد تو نیم بگرد خود میگردم

§

آواز سر افیل طرب میر سدم
از خالک فنا بر آسمان میردم
کس را خبری نیست که بزم من چه رسید
ز آن باخبری که بی خبر میر سدم

٠٠

این گردن را ز جان خود دزدیدم
پیش از قالب بجان چین گردیدم
گویند مرا صبر و سکون اولیتر
این صبر و سکون را بسما بخشدیدم

§

ایدوست شکارم و شکاری دارم
بیکارم و بس شگرف کاری دارم
گفتی سر سر بریدن من داری
آزی دارم نثار آزی دارم

◦◦

ای آنکه چو ماه من گذاران توام
نایی بر من شبی که مهمان توام

گویی بیقین بدان که من آن توام
نک زنده کتم ترا که من جان توام

§

ای بالک رباب از تو نایی دارم
من نیز درون دل ربابی دارم
بر مکدر ساعتی در آو بنشین
مهمان شو گوشة خرابی دارم

◦◦

ای راحت و ارامگه پیوستم
 تاروی تو دیدم ز حوادث رستم
 در مجلس تو نگر قدحی بشکنم
 صد ساغر ز دین بخرم بفرستم

§.

ای از تو برون ز خانها جای دلم
 وی تلخی رنجهات حلوای دلم
 مارا ز غم شکایتی نیست وایک
 خوش می آید که بشنوی وای دلم

٠٠

ما تو قصص و درد و فران میگوییم
 ور گوش نه بندی بنهان میگوییم
 دانسته ام این که از غم شاد شوی
 چندین غم دل با تو از آن میگوییم

§

بانگی که من از بهار او بشکفتم
 بشکفت و نمود هر چه من میگفتم
 با ساغر اقبال چو کرد او جفتم
 سر مست شدم سر بنهادم خفتم

•
•

با سر کشی عشق اگر سر دارم
بالله بسو گند که بس سر دارم
روزی که چو منصور کنی بردارم
هر دم خبری آرد از آن سر دارم

§

باز آمد و باز آمد ره بگشائیم
جویان دلست دل بد و نبایم
ما نعره زنان که آن شکارت مایم
او خنده زنان که ماترا می پایم

. . .

با روی تو من همیشه کشن بودم
و ز دیدن تو دو دیده روشن بودم
من میگفتم چشم بد از روی تو دور
جانا مگر آن چشم بدت من بودم

§

بر میکده و فقست دل سر مسنم
جان نیز سیل جام می کردسم
جون جان و دلم همی نمی پیوسم
این هر دو بوی دادم واز غم دستم

. . .

بر بُوي وفا دست زنانت باشم
در وقت جفا دست گزانت باشم
با اين همه انديشه کشانت باشم
تا حکم تو چيست تا چنانت باشم

§

بخر و شيدم گفت خوشت خواهم
خاموش شدم گفت خروشت خواهم
بر جوشيدم گفت که نی ساکن باش
ساکن کشم گفت بجوشت خواهم
.

..

بیکاه شد وز بیگمی من شادم
امشب فقست باز فرخ زادم
روز و شب دیگر است در عشق مرا
من زین شب وزین روز بروز افتادم

§

بیکانه مگیرید مرا زین کویم
در کوی شما خانه خود میجویم
دشمن نیم هر چند که دشمن رویم
اصلیم تر کست اگر چه هندی کویم
.

..

بوی دهن تو از چن میشنوم
رنک تو ز لاله و سمن میشنوم

این هم جو نباشد ایان بگشایم
نانام تو میگوید ومن میشنوم

۸

بهر تو ز نم نوا چونی بر گیرم
کوی تو کنم گذر که هی بر گیرم

چندین کرم و لطف که با من کردی
اندر دو جهان دل از تو کی بر گیرم

۹

تا بیرون آن نکار ما میرانیم
پیانه جو پرشد و فرو گردانیم

چون بگذرد این سرکه درین آب و کلت
در صبح وصال دولت خندانیم

۱۰

نا آتش و آب و عشق بشناخته ام
در آتش دل جو آب بگداخته ام

مانند رباب دل پرداخته ام
نا زخمه زخم عشق خوش ساخته ام

۱۱

نا ظن نبیری که از غمانت رسم
یا بیتو صبور گشتم و بنشستم

من شربت عشق او چنان خوردستم
گز دوز ازل تابا بد سر مستم

§

نا خواسته ام از تو را خواسته ام
از عشق تو خوان عشق آراسته ام

خوابی دیدم دوش فراموشم شد
این میدانم که مست برخواسته ام

•
••

نا ظن نبیری که من دویی می بینم
هر لحظه قتوحی بنوی می بینم

جان ودل من جله تویی میدانم
جسم وسر من همه تویی می بینم

§

تا روی تو دیدم از جهان سیر شدم
زو باه بدم زفر تو شیر شدم

ای پای نهاده بر سر خلق زکبر
این نیز یافدم بش که سر زیر شدم

تا چند بهر زه جون غباری گردم
که بر سرو که که سوی غاری گردم

تا چند چو طفل برنکاری گردم
پک چند کهی بگرد باری گردم

§

تا جان دارم بندۀ مرجان توام
دل جمع از آن جعد پریشان توام

ای نای بنال مست افغان توام
وی چنگ خشن مشو که مهمان توام

◦ ◦ ◦

تا طلن نبری که از تو بگریخته ام
یا بادگری جز تو در آمیخته ام

بر بسته نیم زاصل انگیخته ام
جون سبل به بحر یار در ریخته ام

§

تا ترک دل خویش نگیری ندهم
و آنچت گفتم تا نبزدیری ندهم

حیلت بگذار و خویشتن مرده مساز
جان و سر تو که تا نیزی ندهم

◦ ◦ ◦

تا زلف ترا بجان و دل بنده شدیم
چون زلف تو بس جمع و پرا گنده شدیم
ارواح ترا سجده کنان میگویند
چون پیش تو مردیم همه زنده شدم

§

نا ظن نبری که من کمتر می بینم
بی زحمت دیده هر دمت می بینم
در وهم نباید و صفت نتوانکرد
آن شادها که از غمتر می بینم

•

ا چند چودف دست سمهات خورم
يا همچو رباب زخم غمهات خورم
گفتی که چو چنک در بزت بنوازم
من نای تو نیستم که دمهات خورم

ناکاشه دوغ خویش باشد پاشم
والله که زا نگین کس نندیشم
وربی برگی بمرک مالد گوشم
آزادیرا به بندگی فروشم

﴿

تو بحر لطفاتی وما همچو کفیم
آنسوی که موج رفت ما آنطر فیم
آن کف که بخون عنق آلودستی
بر ما هیزن که بر کفت همچو دفیم

* * *

جانی که در او دو صد جهان میدانم
گوینی که فلانست و فلان میدانم
او شاهد حضرت و حق نیک غیور
هر جسم که بسته کشت از آن میدانم

﴿

جازا که درین خانه و ناقش دادم
دل پیش تو بود من نقاش دادم
چون چند گمی نشست کدبانوی جان
عشق تو رسید سه طلاقش دادم

* * *

چون مار زافسون کسی می پیچم
 چون طرہ جمد یار پچا پیچم
 والله که ندانم این چه پیچا پیچست
 این میدانم که چون نه پیچم هیچم

۸

چندان که بکار خود فرومی بیشم
 بی دید کی خویش نکو می بیشم
 تا زحمت جشم خود چه خواهم کردن
 اکنون چه جهان بچشم او می بیشم

• • •

چون میدانی که از نکوئی دورم
 گر بکریم ز نیکوان معذورم
 او همچو عصا کشته و من تاینا
 من کام بخود نمی زنم ما مورم

۹

حانه که ز زخم تیر و خنجر ترسیم
 وز بستان پای ورقان سر ترسیم
 ما گرم روان دوزخ آشا مانیم
 از کفت و مکوی خلق کمز ترسیم

• •

خاموش بدی فانه گویت کردم
زاهد بودی ترانه گویت کردم
اندر عالم نه نام بودت نه نشان
بنشاندمت و نشانه گویت کردم

§

خودرا ز چنین لطف چه مانع باشیم
چون صنع حقیق جمله صانع باشیم
در مطبخ جرخ کاسها زرین اند
حاشا که بآب گرم قانع باشیم
•
•
•

خواهم که بعشق تو زجان برخیزم
وزبهر تو از هر دوجهان برخیزم
خورشید تو خواهم که بیاران برسد
چون ابر ز پیش تو از آن برخیزم

§

خیزید که تا بر شب مهتاب زنیم
بر باغ کل و نرکس بیخواب زنیم
کشتی دو سه ماه بر سرخ را ندیم
وقتست برادران که بر آب زنیم
•
•
•

در آتش خویش چون دمی جوش کنم
خواهم که ترا دمی فراموش کنم
گیرم جانی که عقل بیهوش کند
در جام در آیی و ترا نوش کنم

§

در بحر خیال غرقه گردابم
نی بلکه به بحر میکشد سیلام
ای دیده نیمخواب من بنده آنکه
در خواب بدانست که من در خوابم
•
•

در عشق تو معرفت خطا دانستیم
چه عشق چه معرفت کرا دانستیم
یک یاقنی از و بفریاد دو کون
این هست از آن نیست که مادانستیم

§

در چنگ تو ام بتا در آن چنگ خوشم
گر چنگ کنی بکن در آن چنگ خوشم
ننکست ملامت رو عشق ترا
من نام گرو کردم و با ننگ خوشم
•
•

دستارم وجهه و سرم هر سه بیم
قیمت کردند یک درم چیزی کم
نشنیدستی تو نام من در عالم
من هیچکسم هیچکسم هیچکسم

§

دوش از طربی بسوی اصحاب شدیم
وزغوره فشانان سوی دوشاب شدیم
وز شب صفتان جانب مهتاب شدیم
با بیداران زخویش در خواب شدیم

• •

بر عشق اکر دل بدھم جان برم
هر چه بدھم هزار چندان برم
چوکان سر زلف تو کردست دهد
از جله جهان گوی ذمیدان برم

§

در هر فلکی مرد مکی می بینم
هر مرد مکن را ملکی می بینم
ای احوال اکر یکی دو می بینی تو
بر عکس تو من دورا یکی می بینم

• •

در کوی خرابات نکازی دیدم
عنقش بهزار جان و دل بخریدم
بوی زسر دو زلف او بشنیدم
دست طمع از هر دو جهان بیریدم

¶

در عالم کل گنج نهانی مایم
دارنده ملک جاو دانی مایم
چون از ظلمات آب و کل بگذشتم
هم خضر وهم آب زندگانی مایم

۵۰

دل میکوید که نقد این باغ دریم
امروز چریدیم و بشب دم بچریم
لب میگزدش عقل که کستانخ مرد
کر چه در رحمت است زحمت بیریم

¶

در باغ شدم شتاب و کل میچیدم
وز دیدن باگبان همی ترسیدم
شیرین سخنی ز باگبان بشنیدم
کل را چه محل که باغ را بخشدیدم

۵۱

دشنام ده که مست دشنام توام
مست سقط خوش خوش آشام توام
زمر ابه بیار تا بنوشم چونکر
من رام توام رام توام رام توام

§

دلدار چو دید خسته و غمکنیم
آمد خندان نشت بر بالین
خارید سرم بکفت کای مسکینم
هم می ندهد دل که چینیت یعنیم

▪
▪

دل را زوناق سینه آواره کنم
بر سنک زنم سبوی خود پازه کنم
کر پاره کنم هزار کوهر زغمت
روزی آزرا زلعل تو چاره کنم

§

ده دینارم بکفی اول بکرم
و انگه سه از و باز گرفتی بقلم
ز آنهفت دوجونید هی اکنون هم
از هیچ سه دنیار جرا کردی کم

▪
▪

دوش ار چه هزار نام بر سنک زدیم
بر دامن آن عهد شکن چنک زدیم
دل بر دل او نهادم و بیگفت
هم عاقبت آبگینه بر سنک زدیم

§

دوش از سرستی بخرا شید رحم
آن دمکه ز روشن لاله می چید رحم
کفتم بخراشش که از آن روز که زاد
از قبله روی تو نگردید رحم
▪ ▪ ▪

دوش آمده بود از سر لطفی یارم
شب را کفتم فاش مکن اسرارم
شب کفت پس و پیش نکه کن آخر
خوردشید تو داری زیجها صبح آرم

§

ذات توزعیها جدا دانستم
مو صوف بعز کبریا دانستم
من دل چکنم جو نکه بتحقیق ویقین
خودرا جو شناختم ترا دانستم
▪ ▪ ▪

رازی که بگتی ای بت بدخویم
واگوکه من ازلطف تواین میجویم
میکفت بگریه در روم پس او کفت
وامیکویم خوش وامیکویم

۶

رفی و زرفتن تو من خون گریم
وزغصه افزون تو افزون گریم
نی خود چو تورفی پی تودیده برفت
چون ندیده برفت بعد از آن جون گریم

رویت بینم بذر من آزا دانم
وانجاكه تویی صدر من آزا دانم

وانشب که ترا بینم باروی چو ماه
در عمر شب قدر من آزا دانم

۷

روزی به خرابات گذر میکردم
وین دلق بشر دوز بدر میکردم
هر کس نظری بجا نبی میکردند
من بر نظر خویش نظر میکردم

۸

زاندم که ترابعشق بشناخته ام
بس نرد نهان که با تو من باخته ام
بخرام تو سر مست بخرکاه دم
کز بهر تو خرکاه پرداخته ام

§

ز اول که حدیث عاشق بشنودم
جان و دل و دیده در رهش فرسودم
کفتم که مگر عاشق و معشوق دو اند
خود هر دویکی بود من احوال بودم

•
••

زنبور نیم من که بدودی بروم
یاهمچو پری ببوی عودی بروم
پاپل که شکسته تا جرو دی بروم
با حرص که در عشوء سودی بروم

§

زین گونه که من به نیستی خور سندم
چندین چه دهید بهر هستی پندم
روزیکه بتیغ نیستی بکشندم
گر ینده من کیست برو می خدم

•
••

ساقی امروز در خمارت بودم
تا شب بخدا در انتظارت بودم

می درده واز دام جهانم بجهان
امشب چو بروز من شکارت بودم

§

ساقی چو دهد باده حمرا چکنم
چون بوسه طلب کند مه افزا چکنم

امروز چو حاضر است اقبال و صالح
گر کول نیم حدیث فردا چکنم

٠
٢

سردر سر خاک آستان تو نهم
دل درخم زلف دلستان تو نهم

جانم بلب آمد است لب پیش من آر
تا جان بیهانه در دهان نونهم

§

شادم که زشادی جهان آزادم
مسنم که اکرمی نخورم من شادم

از حالت هیچکس ندارم بایست
این دبدبه خفیه مبارک بادم

٠
٠

شادی کردم چو آنکه هر شد جفتم
جون موج زباد بود خود آشتفم

آشتفته چور عد تمر در یا کفتم
جون ابر تهی بر لب در یا خفتم

§

شب رفت و هنوز ما بخمار خودیم
در دولت تو همینه بر کار خودیم
هم عاشق وهم بیدل و دلدار خودیم
هم مجلس وهم بلبل و کلزار خودیم

•
•

شب کوید من مونس می خوارانم
صاحب جگر سوخته را من جانم
و آنها که ز عشقشان نصیبی نبود
هر شب ملک الموت در ایشانم

§

شد کشن روی تو تمایزی دلم
شد تاخی جورهات حلوای دلم
مارا ز غمث شکایتی نیست ولیک
ذوقی دارد که بشنوی وای دلم

صد نام زیاد دوست بر تنک زدیم
صد تنک شکر بدین دل تنک زدیم
ای زهره ساقی دگرت لاف نماند
کن شور قرابه تو بر سنک زدیم

§

عشقت قدح وز قدحش خوشحالم
اور است عروسی ومنش طبالم
سو کند بد آن عشق که بطال گرفت
کاز و ز که طبال نیم بطالم

▪ ▪

عشقت صبح و من بد و بیدارم
عشقت بهار و من بد و کلزارم
سو کند بعشقی که عدوی کار است
کازروز که بیکار نیم بیکارم

§

▪ عشق آمد و کفت تا بر او باشم
▪ رخساره عقل و روح را بخراشم
می آمدم و همی شدم تا اکنون
این بار بیامدم که آنجا باشم

▪ ▪

عنق از بنه بی بست و بحریست عظیم
در یای معلقت و اسرار بقدم
جانها همه غرقه اند در بحر مقیم
بکقطره ازو امید و باقی همه بیم

§

کر من بدر سرای تو کم کذرم
از بیم غیوران تو باشد حذرم
تو خود بدلم دری چو فکرت شب و روز
هر که که ترا جویم در دل نکرم

▪▪

عمری رخ یکدگر بدیدیم بچشم
امروز که در هم نگردیدیم بچشم
احوال دل خویشتن از بیم رقیب
کفیم با برو و شنیدیم بچشم

§

فاف شدم و پر بد اجزای تم
بر چرخ که بر چرخ بد اول وطنم
مستند و خوشنده و می پرستد همه
در عیب ازین وحشت وزندان که منم

▪▪

فرمود که دست و پا بکاری بز نیم
نامی زرود دو دست باری بز نیم
چون در توزدیم دست ازین شادیرا
بس چون تزیم دست آری بز نیم

§

قد صبحنا الله بعيش و ملام
قد عيذنا العيد و ماتم حیام
اماً قدحا و هات يا خبر غلام
کی یسکرنا ثم على الدهر سلام

•
•

فلا شانیم و لا ابالي حالم
فتة شد کان ازل ازالیم

جانداده بعشق رطل مala مالیم
صافی بخوریم و درد در سر مالیم

§

فلا شانیم و لا ابالي حالم
ما بندۀ بندگان آن اجلالیم

جان ذاده بعشق دوست مala مالیم
روشن بخوریم و تبره در سر مالیم

•
•

قومی که چو آفتاب دارند قدم
در صدق چو اهتد و در لطف چوموم

چون پنجه شیرانه خود بگشایند
نی پرده رها کنند و نی نقش ورسوم

§

کاهی زهوس دست زنان می باشم
کاه از دوری دست گزان می باشم

در آب کنم دست که مه را گیرم
مه کو بد من بر آسمان می باشم

...

کاه از غم دلبران بر آتش باشم
کاه از پی دوستان مشوش باشم

آخر بچه خرمی زنم راه نساط
آخر بکدام دلخوشی خوش باشم

§

کر باده نهان خوریم رو را چه کنیم
وین شکل و خمار ورنک و بورا چه کنیم

وربا لب خشک عشقرا خشک آزیم
این چشمچشم همچو جورا چه کنیم

...

ور دل طلیم بر سر گویت بینم
کر جان طلیم در خم مویت بینم
از غایت تشنگی اکر آب خورم
در آب همه خجال رویت بینم

§

کر رنج دهد بجای بختش کیرم
ور بند نه بجای رختش کیرم
زان ناز کند سخت که چون باز آید
سختش کیرم عظیم سختش کیرم

•••

کر جنگ کند بجای جنگش کیرم
ور خوار کند بنام و نگش کیرم
بر من دانی تنگ چرا میکرد
تا چون ببرم آید تنگش کیرم

§

کر در یابی ماهی و در یابی توام
ور صحرا یابی آهی صحرا یابی توام
در من میدم بندۀ دمهای توام
سرنای تو سرنای تو سرنای توام

•••

کر خوب کنی روی مرا خوب توام
ورخشک کنی چو چوب هم چوب توام
کر پاره کنی زرنج ایوب توام
ای یوسف روز کار یعقوب توام

§

کر چرخ براز قاله کنم معدورم
ور دشت پراز زاله کنم معدورم
تو جان منی و میدوم در پی تو
جان را چوبد نباله کنم معدورم
..

کر ماه شوی بر آسمان کم نکرم
ور بخت شوی رخت بکویت نبرم
زین پیش اکر بیک پیزت بخرم
فرمای که چون مار بکویند سرم

§

کر صبر کی پرده صبرت بدیرم
ور خواب شوی خواب زچشمت بیرم
گر کوه شوی در آنشت بکدازیم
ور بحر شوی بحمله آبت بیرم
..

ای چشم بیا دامن خود در خون کش
وی روح برو فاش بر گردون کش
بر لعل لبت هر آنکه انگشت نهاد
مندیش زبانش از قفا پیرون کش

§

ای سودایی برو پی سودا باش
در صورت سودایی دلت شیدا باش
با سایه زسو خوی خود در جنگی
خود سایه آست خصم تو تنها باش

•
▪

آنکس که نظر کند بچشم هستش
از رشك دعای بد کنم پیوستش
و آنکس که با نگشت نماید رخ او
گر دست رسم بود بیرم دستش

§

ای کرده بنج شمع روشن هوش
ای اصل خوشی و هر چه داری همه خوش
تا چند چو الحمد مرا می خوانی
همچون بقره بگیر گوش من و کش

•
▪

۶

ای روز نشاط و روشی وقت تو خوش
 وی نام عیش وایمی وقت تو خوش
 در سایه رلف تو نمی می خسیم
 تو نیز موافقت کنی وقت تو خوش

• • •

ای روی چو آفتاب تو شادی کش
 وی موی تو سر مایه ده جله حبس
 تنها تو خوشی و بس صرادرد و جهان
 باقی تبع تواند کشته همه خوش

۷

ای جان جهان روشنائی همه خوش
 آرام دلی و آشنایی همه خوش
 بر ما گذری اگر کنی سلطانی
 ور بوسه من ید بر فزابی همه خوش

• • •

ايدل برو از عاقبت اندیشان باش
در عالم بیکانگی از خویشان باش

گرباد صبا مرکب خود می خواهی
خانه قدم مرکب در ویشان باش

§

ای عشق بیا بتلخ خویان خوبخشن
ای پشت جهان بحسن جویان رو بخش

از باغ جمال توجه کم خواهد شد
زان سیب زنخدان دو سه شفتالو بخش

▪
▪

آندم که حق بندۀ گذاری همه خوش
وز مهر سر بندۀ بخاری همه خوش

از خانه بر اینم بزاری همه خوش
چون عزم کنم نمی گذاری همه خوش

§

آز لف بر از مشک تواری همه خوش
امدر طلب چو من شکاری همه خوش

در فصل بهار و نوبهاری همه خوش
چون قندونبات در کناری همه خوش

▪
▪

ای باد سحر بسوی آندلبر کش
احوال دم بگو اگر باشد خوش
ور زانکه بر ای خود نباشد دلکش
ز نهار مرا نبدده دم در کش

§

ای گنج بیازود بپیرانه خویش
وی زلف پریشان مشواز شانه خویش
وی مرغ متاب روی ازدانه خویش
ای خانه خدا در آی در خانه خویش

▪ ▪

بر من بگریست نرکس خمارش
تا خبره شدم زگریه بسیارش

گر نرکس او بسرمه آلوده بدی
آلوده شدی زسر مها رخسارش

§

بادل گفتم ز دیگران بیش میاش
رو مرهم لطف باش چون بیش میاش

خواهی که زهی چکس بتوبد نرسد
بد گوی و بد آموز و بد اندیش میاش

▪

▪

بر جان و دل و دیده سواری همه خوش
وندر دل و جان هر چه بکاری همه خوش
خوشی چشمی و محبوب عذاری همه خوش
فرماد رجب حان تزاری همه خوش

S

با پیر خرد نهفته میگفتم دوش
کز من سخن سر جهان هیچ مپوش

زرمک نرمک مر اهمی گفت بگوش
دانستنی است گفتی نیت خوش

1

نابستوانی تو جامه عشق مپوش
چون یوشیدی هر بلالی مخروش

در جامه همی سوزوه‌هی باش خوش
کاخ رز پس نیش شوی روزی نوش

§

تا در تزئی بهر چه داری آتش
هر گز نشود حققت وقت تو خوش

عیازانزا ز آتش آمد مفرش
عمارنه ز عاشقان یادز کن

1

جانی جانی بیا میان جان باش
چون عقل و خرد تاج سر مردان باش
تو دولت و بخت همه در دو جهان
چون دولت و بخت در جهان گردان باش

§

چون رملک بدز دید کل از رخسارش
آویخت سبا چو ره زنان بردارش
بسیار بگفت بلبل و سود نداشت
تا پوگه سبا نجان دهد زنها رش

2

خاییدن آنلب که چشیدی شکرش
مالیدن دستی که گشیدی بپوش
نگذارد آنکس که بجان و جگرش
آبجیوان همی رسد از اُرش

§

دانم که برای مانخفق تو دوش
بر صفة سرد بایکی بازپوش
آن نیز فراموش نگردد مازا
ای بوده عزیز تر تو از دیده و گوش

2

در انجمانی نشسته بودم دوشش
نتوانستم گرفت در آغوشش

رخرا به بهانه بر رخش پنهادم
یعنی که حدیث میکنم در گوشش

§

دلدار مرا وعده دهد نشنومنش
بر مصحف اگر دست نهد نشنومنش
گوید والله که نشنوی نشنومنش
خواهد که باینها بجهد نشنومنش

• •

رفت آنکه نبود کس بخوبی یارش
ن آنکه دلم سیر شد از دیدارش
او رفت و نمند در دلم تیمارش
آری برود کل و بمند خارش

§

سوکند بدان جان که شداست او پستش
سوکند بدان سرکه شده است او مستش
سوکند بدآنم که مرا میدپند
پیانه بدمستق و بدمستی دستش

• •

دریای دوچشم موج خون میزد دوش
تاینم شبی خیل خجالت برسید
ورنی جانم خبیه برون میزد دوش

§

دل یا د تو آرد برود هوش زهوش
می بی لب نوشین توکی گردد نوش
دیدار ترا چشم همی دارد چشم
آواز ترا گوش همی دارد گوش

..

شب چیست برای ما زمانی نالش
آنرا که نه عاشقت آنرا مالش
و آن عاشق ناقصی که نوکار بود
گوشش نشود گرم بشب بی بالش

ئا

شیشه بزم بدآمدل سنک خوشش
نا جنک شود بشنوم آن جنک خوشش
نا پهروزد زخم آنزنک خوشش
نا بخراشد مرا بدآن چنک خوشش

..

گر ناله کنم گوید بعقوب میانش
ورصیر کنم گوید ایوب میانش
اشکسته بخواهدم و چون سر بکشم
بر سر بزند که سر مکش چوب میانش

§

گرمی گشدم غم تو هر دم تو مکش
هل ناگشدم این همه عالم تو مکش
آزا که تواند اخته پای مزن
و آزا که تو زنده کرده هم تو مکش

"

مرغان رفتند سوی سلیمان بخوش
کین بلبل را چرا نمی مالی گوش
بلبل گفت ابا خون مادر بمحوش
سه ماه سخن گویم و نه ماه خوش

§

کاری کردم نکاه گردم پس و پیش
ازا که چنان کند چنین آید پیش
آندم که قضا کار نند اید رویش
در خانه گریزد خرد دور اندیش

..

گفتی جونی بیساکه چون روزم خوش
جون روزه‌هی درم و مید و زم زم خوش
 قادری چو آتشت بدیدم چو سپند
می‌سوزم و می‌سوزم و می‌سوزم خوش

۴

کفم جشم گفت که جیحون کنمش
کفم که دلم گفت که پرخون کنمش
کفم که تم گفت درین روزی چند
رسواکم و ز شهر پرون کنمش

..

که باده لقب نهادم و که جامش
کاهی زد بخته کاه سیم خامش
که دانه و کاه حب و کاهی دامش
این جمهه چراست تا نگویم نامش

۵

نیمی دف من بموش دادی همه خوش
باقي بکف بنده نهادی همه خوش
بادف دریده در سمع آمده ایم
ای با تو مرادوی مرادی همه خوش

•
•

نا که بزدم دست بسوی جیش
سر مست شدم زلذت آسیش
دستم نرسید سوی جیش اما
الله که ببردم سیش

§

هر چند ملوی نفسی باما باش
مگریز زیاران و درین غوغای باش
یا همچو دلم واله و شیدایی شو
یا بهر نظاره حاضر سودا باش

• • •

هان ایدل تشه جویرا جویان باش
بی پای پیای دایما پویان باش
بی انکه درون سایه بیکام و زبان
سر جشمہ هرگفت تویی کویان باش

§

هر دیده که هست عاشق کنراش
مشغول بکابند همی هر خارش
گر راست بود بارد مد پرکارش
ورکثر نگرد راست نیاید کارش

• • •

حرف الضاد

الجومه ففرو سوي الفقر عرض
الفقر شفاء وسوى الفقر مرض
العالم كله صداع و غرور
والفقر من العالم كنفر و غرض

حرف العين

صد موج زند بحر دل از ياد سماع
هر دل نبود لایق اشهاد سماع
هر کس که بیوست بیحر دلها
زین باده بمحو شدو دهد داد سماع
•
•

امروز سماعيت و سماعيت و سماع
نویست و شعاعیت و شعاعیت و شعاع

این عشق متاعیت و متاعیت و متاع
از عقل و داعیت و داعیت و داعیت و داعی

ڻ

ناشق گردد بگرد اطلاع و ربوع
زاهد گردد بگرد تبیح و رکوع
بر نان تند او و این دگر بر اب آب
کین را عطش آمد است و آزارا غم جوع
•
•

مهمان توایم و ما و مهمان سماع
ای جان معاشران و سلطان سماع
هم بحر حلاوی و هم کان سماع
آراسته باد از تو میدان سماع

§

هر روز بیاید آن سپهدار سماع
جون باد صبا بسوی کلزار سماع
هم طوطی و عندهایب درکار آید
هم گردد هر درخت پر باز سماع

حرف العین

ای بندۀ سردی بزمستان جون زاغ
محروم زبلبل و کلستان و زباغ
دریاب که این دم اگرت فوت شود
بسیار طلب کنی بصد جشم و چراغ

§

بلبل آمد بیانغ و دستیم ززاغ
آیم بیانغ باتوای جشم و چراغ
چون سوسن و کل زخویش بیرون آیم
چون آبروان رویم از باغ بیانغ

گر باد گری مجلس می‌سازم ولاع
نهم بخدا زمهر کسی بر دل داغ
ایکن چو فروشود کسی را خورد شد
در پیش نهد بجای خورد شد چراغ

§

گویند که عشق بانک و نامست دروغ
گویند امید عشق خامست دروغ
کیوان سعادت بر مادر جانست
گویند فراز هفت با مست دروغ
.

..

گویند که یار را وقاریست دروغ
گویند پس هجر لقا نیست دروغ
کویند شراب جانهزا نیست دروغ
گویند که این بیای مانیست دروغ

§

گفتی مگری جواب در فرقت باع
من آن توام بخسب این بفراغ
ترسم که چراغ زیر طشتی بنمی
وانکاه بجوینش بصد چشم و چراغ
.

..

حرف الفاء

از دل سوی دله ارشکافت شکاف
وانکس که نداند این معافست معاف
هر روز در این حلقه مصافست مصاف
می پند اری که این گزافست گزاف

§

امروز طوافست و طوافست و طواف
دیوانه معافست و معافست و معاف

نی جنت مصافست و مصافست معاف
وصلسست وزفافست وزفافست زفاف

..

باز نگی امشب چوشدستی بتصاف
از سینه خود سینه شبرا بشکاف
در گعبه عشاق طوافی میکن
در یاب که کعبه میکند با تو طواف

§

در فقر فقیر باش در صفات حاف
با فقر و صفا در آتو در روی مصاف

گر خصم تو صد تیغ بر آرد ز غلاف
جون هیج نه بند تزند زخم گزاف

..
..

گویند مراجند بخندی ز گزاف
کارت همه عشر تست و گفت همه لاف
ای خصم چو عنکبوت صفرامی باف
سیمرغ طربناک شناسد سر قاف

§

مهمانی تو نیست دو سه روز گزاف
خوان تو گرفته است از قاف بقاف
گرفته شود کی معافت معاف
بر شمع کند همیشه پروانه صواف

حرف القاف

آن طاق که نیست جفتش اندر آفاق
با بنده بباخت حفت و طاق بوفاق
پس گفت مرا که طاق خواهی یاجفت
گفتم بتوجهت و از همه عالم طاق

§

آنکس که ترا بدید ای خوب اخلاق
در حال دهد کون و مکار اسه طلاق
مهرا چه طراوت وز حل را چه محل
با طلعت آقباب اندر آفاق

•
•

میکوید دف که هین بزن بر رویم
چندانک زنی حدیث دیگر گویم

من عاشقم وجو عاشفان خوشخویم
ور زخم کنی زخم زنی این گویم

§

می پنداریکه من بفرمان خودم
یا یکنفس و نیم نفس آن خودم

مانند قلم پیش قلمران خودم
چون گوی اسیر زیر چوکان خودم

..

می پنداریکه از غمانت دستم
یا بیتو صبور کشم و بنشتم

یا درب مرسان بهیج شادی دستم
کر یکنفس از درد تو خالی هستم

§

نا ساز ازانم که سازی داریم
بد خوی ازانم که نازی داریم

در صورت جند شاهبازی داریم
در عین فنا همر درازی داریم

•
•

نی از پی کسب سوی بازار شویم
نی چون دهقان خوشة گندم درویم
نی از پی وقف بندۀ وقف شویم
ما وقف توما وقف توما وقف تویم

§

نی دست که در مصاف خونریز کنیم
نی پای که در صبر قدم تیز کنیم
نی رحم تراکه باز هی در سازی
نی عقل مراکه از تو پرهیز کنیم

٥٥

نی سخره آسمان پیروزه شویم
نی شبفته شاهد ده روزه شویم
در روزه چو روزی ده بیواسطه
بس حلقه بکوش و بندۀ روزه شویم

§

هر چیز که آنخوشت نهیست مدام
تا می نشود دلیل این مردم عام
ورنی می وچنگ و صورت خوب و سماع
بر خاص حلال کشت و بر عام حرام

٥٦

هم مسنم وهم باده مستان توام
هم آفت جان زیر دستان توام

چون نیست شدم کنون ز هستان توام
کفی که است از است آن توام

۳

همخان تو ایم و نیز مهمان تو ایم
هم جمع تو ایم وهم پریشان تویم

در شیشه دل تخت نه و حکم تو کن
ای رشك پری چون که پری خوان تویم

..

هوش عاشق بکجا بود سوی نسیم
هوش عاقل بکجا بود بازر وسیم

جای کلهای بکجا بود باغ نعیم
جای هیندم بکجا بود قعر جحیم

۴

همچون سر زلف تو پریشان تویم
آنداری و آنداری و ما آن تویم

هر جا باشیم حاضر خوان تویم
مهمان تو مهمان مهمان تویم

..

یکبار دگر قبول کن بند کیم
رحم آر بدین عجز و پرا کند کیم
گر باز دگر ز من خلافی بینی
فریاد مرس بهج در ماند کیم

۶

پدچند بکو دکی باستاد شدیم
پکچند بروی دوستان شاد شدیم
پایان حدیث ما تو بشنوکه چهشد
چون ابر در آمدیم و چون بادشیدیم
:::

پکجر عه زجام تو نامست تمام
جز عشق تو دردم کدامست کدام
در عشق تو خون دل حلالست حلال
آسودگی عشق حرامست حرام

۷

یار آمدو یار آمده ره بکشایم
جویان دلست دل بد و بنایم
مانعره زنان که آن شکارت مایم
او خنده زنان که ماترا می پایم
:::

با صورت خود نمای تانقش کنیم
 با عنزم کنیم و پای در کفش کنیم
 يا هر يك را جدا جدا بوسه بده
 يا يك بوسه که تا همه بخش کنیم

§

بر غوشبک و قبر يك و سالارم
 با نصرت با همت و با اظهارم
 کر کوه احد بخصمیم بر خیزد
 آنرا بسر نیزه ز جا بر دارم

•
•

يکدم که ز دیدار تو يکسو اقم
 از وسوسه واندیشه بصد کو اقم
 از دیدن روی تو چنان لرزانم
 کر جنبش يکموی تو در رو اقم

حرف النون

امروز مرابت روز میدان منشین
 میتاز چو گوی ییش چوکان منشین
 مردی بنا و همچو حیران منشین
 امروز قیامتست ای جان منشین

•
•

آن صورت غیبی که شنیدش دشمن
یا خود بقیاس میبریدش دشمن
مانندۀ خورشید به آمد بنشین
هر سوی نظر کرد ندیدش دشمن

۴

آنکس که نساخت بالقای^۱ یاران
افاد بمکر دزد و تهدید عوان
میگفت و همیگریست انگشت گزان
فریاد من از خوی بد و بار گران

▪
▪ ▪

ای دل چه شدی زدست دستی میزن
دست از هوس عشه‌وه پرسنی میزن
گوبی که چه ره زنم چو من دست زنم
چون نز کس مسنهش ره مستی میزن

۵

ای عشق تو در جان کسی و آنکس من
ای درد تو در مان کسی و آنکس من
کوبی ینم لب تراجون لب خویش
محروم بدمدان کسی و آنکس من

▪
▪ ▪

ای دوست قبول کن و جانم بستان
مستم کن واز هر دو جهانم بستان
با هر چه دلم قرار کبرد بی تو
آتش بمن اندر زن و آنم بستان

§

ای کرده ز کل دستک من پایک من
بنهاده چراغ عقل من را پیک من
اندر بر خویش کن مها جایک من
نالان بتو این جان شکر خایک من

⋮
⋮

ای جان متنه ز غم پاودن
وی جسم مقدس ز غم فرسودن
این آتش عشقی که درو میسوزی
این جنت وفردوس تو خواهد بودن

§

ای زخم تو خوشترازدوای دگران
امساک تو بهتر از عطای دگران
ای جور تو بهتر از وفای دگران
دشنام توم بهتر از نشای دگران

⋮
⋮

ای رفته ز یاران تو بیک کوشہ کران
فر یاد تو از خوی بد و بار گران
کر شیر نزی چه میگریزی ز نران
ورلاشه خوری بروسی لاشه خوران

§

ای عالم دل از تو شده قابل جان
حل کرده صفات ذات تومشکل جان
فهم و دل و عقل از تو شده حاصل جان
جان حانی و عقل جان و دل حان

1

ای آنکه کرفته بستان دستان
دامان وصال از کف مستان مستان

صیدی که زدام دل پرستان رست آن
من کافرم ارمیان هستان هست آن

§

ای بیتو حرام زندگانی ای جان
خود بیتو کدام زندگانی ای جان
سو گند خورم که زندگانی بی تو
مرگست بنام زندگانی ای جان

三

ای بلک قدح از درد تو دریای جهان
کم کرده جهان از تو سرو پای جهان
خواهد که جهان ز عشق تو پرگیرد
ای غیرت تو بسته پر های جهان

§

ای لعل لبت معدن شکر چیدن
واز جشم تو نور نا مصور دیدن
مه گردانست و برک که گردانست
فرقست ولی میان هر گردیدن

▪▪▪

ای جاه جهان بروی خوبت نگران
جان مردان ز عشق تو جامه دران

با این همه تزدیک همه پر هزار
دیوانکی توبه ز عقل دکران

§

ای عادت تو خصم و جفا ورزیدن
وز جشم تو شاید این سخن پرسیدن
زینگونه که ابروی توبات جشم خوشت
اورا ز جه رو نمیتواند دیدن

▪▪▪

ای عادت عشق عین ایمان خوردن
نی غصه نان وغصه جان خوردن
آن مائده چون ز روز شب پر و نست
روزه چه بود صلای پنهان خوردن

§

ای کرسنه وصل تو سیران جهان
لرزان ز فراق تو دلiran جهان
با چشم تو آدوان چه دارند بدست
ای زلف تو پای بند شیراز جهان

▪
▪▪

ای روی تو کعبه دل وقت جان
چون شمع زغم سوختم ای شعله جان
بر دار حباب و درخ بعشق بنا
تا چالک کند بدست خود خرقه جان

§

با دل گفتم اکر بود جای سخن
با دوست غم بگو در ائمای سخن
دل گفت بکاه وصل با یار مرا
نبود نظاره هیچ پروای سخن

▪
▪▪

با هر دو جهان بجنگ باید بودن
پیزار ز لعل و سنت باید بودن
مردانه و مرد رنگ باید بودن
ورنی بهزار ننگ باید بودن

§

باغست و بهار و سرو عالی ای جان
ما می نزیم ازین حوالی ای جان
بگشای نقاب در فرو بند کنون
ما یم و توبی و خانه خالی ای جان

▪▪

با دل گفتم عشق نو آغاز مکن
با زم در صد محنت و غم باز مکن
دل تیره کی کرد و بگفت ایسره مرد
معشوقه شکرفست بر و ناز مکن

§

بر گرد جهان این دل آواره من
بسیار سفر کرد و پی چاره من
و آن آنجات خوش و خوشخواره من
جو شید و بر آورد زدل چاره من

▪▪

پیوده شدم ز عشق تو پیوden
فرسode شدم ز عشق تو فرسodن
نی روز بخوردن و نه شب بخودن
ای دوستی تو دشمن خود بودن

§

از بس که فساد وابلمی زاد از من
در عمر دمی نگشت دلشاد از من
من طالب داد وجمله بیداد از من
فریاد من از جمله و فریاد از من
:::

از روز شریفتر شد از وی شب من
وز روح لطیفتر شد این قالب من
رفت این لب من تالب او را بوسد
از شهد و شکر نبود جای لب من

§

از عمر که بی باز شود هر دم من
وز خویش که بیزار شود هر دم من
این کاشن رنگین که جهان عاشق او است
کلزار که پر خار شود هر دم من
:::

از بس که بر آورد غمث آه از من
ترسم که شود بکام بد خواه از من
در دا که ز هجران تو ای جان جهان
خون شد دنم و دوست نه آکاه از من

§

اسرار مرا نهانه اندر جان کن
احوال مرا ز خویش هم پنهان کن
گر جانداری چو جان مرا پنهان کن
این کفر مرا تو پیشه وايمان کن

▪ ▪

آشفته همروی بـکویی ای جان
میرسی از گمشده خویش نشان
من دوش بـبردم گرت را ز میان
هین تا نبری کان بد بـردـکران

§

امشب منم و هزار صوفی پنهان
مانشده جان جمه عیانند و نهان
ای عارف مطرب هله تقصیر مکن
تا دریابی بدین صفت رقص کنان

▪ ▪

آمد شب و غمهای تو همچون عسان
یا بند دلم را بسوی کوی کسان
روز آمد گر شبت بهریاد رسم
فریاد مرا ز دست فریاد رسان

§

آمد دل تا درد نهانم گفتن
کفتا ز برای او چه دانم گفتن
گفتم که از آن دو جشم یک حرف بگو
گفتا که دو جشم را چه تانم گفتن

⋮
⋮

آن کیست کزین تیرنشد همچو کان
وز زخم چنان تیر گرفتار چنان
زانگکه خبر یافت که این پای بکوفت
وز دست هوای خود بشددست زنان

§

آن حلوای که کم رسد زو بدمن
چون دیگ بجوش آمده ازوی دل من
از غایت لطف آنجان خوشخوارست
کزوی دوهزار من توانی خو ردن

⋮
⋮

آنکو طمع وفا برد بر شکران
بر خویش بزد عیب تزد بر شکران
ور بر شکران نهاد ا نکشت بعیب
در هجر بسی دست گزد بر شکران

§

ای سنک ز سودای لبت آستان
از سنک برون کشی تو مکر و دستان
آنجام چو جاتی که بد آن کف داری
از بهر خدا از کف مستان وستان

•
••

ای مجمع دل راه پر اگنده مزن
ز آن زخم پریشان چو دل بندۀ مزن
ای دل لب خود را که زند لاف بها
جز بر لب آنساغر پاینده مزن

§

ای دف تو بخوان ز دفتر مشتاقان
ای کف تو بزن بزرگ خون ایشان
ای نعره گوینده جوینده دل
ای از نمکان مرابیر با نمکان

•
••

ای ناله عشق تو ر باب دل من
ای ناله شده همه جواب دل من
آن دولت معمور که میرسیدی
یابی تو و لیک در خراب دل من

§

ای خوردہ صرا جگر برای دگران
دانم که همین کنی برای دگران
من باد رهی بدم تو راهم دادی
من رستم و ماند کیر پای دگران

•
•

ای ماه لطیف جانفزا خر من من
ویماه فرو کرده سر از روزن من
ای کاشن جان و دیده روشن من
کی بینت آویخته در کردن من

§

ای مفخر و سلطان همه دلداران
جالینوی برای آین بیاران

روز باران بکلشنت جمع نویم
شیرین باشند روز باران باران

•
•

ای یار با نکار سوی ما نگران
زیرا که خورده از ان رطل گران

از شادی من بهشت گشست جهان
غم مسخره منست و میر دگران

§

ای زخم زنده بر رباب دل من
 بشنو تو ازین ناله جواب دل من
 در هر ویران دفنه گنج دگر است
 عشقست دفنه در خراب دل من
 . . .

ای خوی تو در جهان می وشیر ای جان
 از داشد کان گناه کم گبر ای جان
 گر دست شکسته شد کان گیر ای جان
 اینک بشکنجه زیر زنجیر ای جان

§

ای شاه تومات گشته را مات مکن
 افاده تست جز صراعات ممکن
 گر غرقه جرمست مجازات مکن
 از بهر خدا قصد مكافات ممکن
 . . .

ای جانب عشاق بخبره نگران
تو خبره و در تو خبره گشته دکران
این خبره در آن و آن درین یارب چیست
جهله ز تواند بی دل و بی جگران

۸

ای در دو جهان یکانه تعجیل مکن
در رفتن چون زمانه تعجیل مکن
مگر یز سوی کرانه تعجیل مکن
در خانه ما بخانه تعجیل مکن

••

ای یار بیا و بر دلم بر میزن
وی زهره بیا واز رخم زر میزن
آن که میان ما جدایی جستند
دیوار بد نمای و گوسر میزن

۹

ای مونس روز کار چونی بین
ای هدم و غمگسار چونی بین
من بارخ چون خزان خرابم بی تو
توبارخ چون بهار چونی بین

•
••

این دیده من کثر نکرد دور از من
ای صحت صد دیده رنجور از من
گر کثر نکرم بس بکه کثر است شود
ور شب باشد چون طلبی نور از من

§

این بنده صراعات نداند گردن
زیرا که بکل رفت فرو تا گردن
این مستی ما چو مستی مستان نیست
پیداست حد مستی افیون خوردن

▪ ▪
▪ ▪

ای روی تو باغ و چن هردو جهان
از جان تو زنده شد تن هردو جهان
 بشکستن تو شکستن هردو جهان
ای ضعف تو ویران شدن هردو جهان

§

با روی بستان چو رنک باید بودن
با رنک عدو پلنک باید بودن
مردانه و مرد رنک باید بودن
ورنی بهزار ننک باید بودن

▪ ▪

پالوده شوید در طلب پالودن
غرسوده شوید در هوس فرسودن
مالدلت پالوده تنان شرح دهد
ورنیست چکونه هست خواهد بودن

۴

پر جسته دلا راه ملامت میزند
هر دم زخمی فزون زطاقت میزند

آتش میزند هر فسی در جایی
واندر - همه دم دم فراغت میزند

▪ ▪

بی دل من و بی دل من و بی دل تو و من
سر مت همی شدیم روزی بچمن

عمر یست که من در آرزوی آنم
کان عهد پیاد داری ای عهد شکن

۵

بر گردن ما بهانه خواهی بستن
وز دام و دوال ما نخواهی دستن

بالا نگران شدی که بیکانه ند است
دف را بیفشنان که نخواهی رفقن

▪ ▪

بسیار علاوهای بیاید ای جان
کان مسکن و خانه شود آبا دان
ای بلغاری خانه کن اندر بلغار
وی تازی گو برو سوی عبادان

§

باروی تو ام قبله شد ای جان جهان
نز کعبه خبر دارم و نز قبله نشان
باروی تو رو بقباه کردن نتوان
کین قبله فالبست و و آن قبله جان

▪
▪

جانم بر این قوم که جانند ایشان
چون کل بجز ازلطف ندانند ایشان
هر کس کسکی دارد و کس خالی نیست
هر یک چو فراشه ایم و کانند ایشان

§

تا با خودی دودی ارجه هستی با من
ای بس دوری که از تو باشد تا من
در من غرسی تا نشوی یکتا من
اندر ره عشق یا تو باشی یا من

▪
▪

و

توبه کردم ز توبه کردن ای جان
نتوان ز قضا کشید گردن ای جان

سو گند بسر می نبرم لیک خوشت
سو گند بنام دوست خوردنای جان

§

تو شاه دل منی تو شاهی میکن
تو شب بادا ظلم سپاهی میکن

برکف داری شراب و جامی که مپرس
آزرا بده و تو هر چه خواهی میکن

1

چندین بتو بر مهرو وفا بسته من
ای خوی تو آزردن پوستن من

من صیر کنم ولیک ننگت نبود
یکروز تو از درد دل خسته من

§

چرخ شاه جهان نیست کسی در دو جهان
نی وزر و نه بالا و نه پیدا و نهان

هر تیر که جست جست از آن سخت کان
هر نکته هست از آن شده لیان

3

چون آتش میشود عذارش بسخن
خون میشود آن چشم خارش بسخن
خون میبرد و صبر و فرارش بسخن
ای عشق سخن بخش در آرش بسخن

§

چون جوشش ختب عشق دیدم ز تو من
چون می بهوام خود رسیدم ز تو من
نی نی غلطم که تو می و من آیم
آمیخته ایم و ناپدیدم ز تو من
د

جانهاست همه جانور از ارا جز جان
تا نهاست همه نان طلبازرا جز تان
هر چیز خوشی که در جهان فرض کنی
آرا بدل و عوض بود جز جانان

§

دلها مثل رباب و عشق تو کان
ز آمد شد این کانجه دلهای نالان
و آنکو عمل کان بمو وابسته
گر مو شود اندیشه نکنجد بیان
د

دل از طلب چون بی پیچون گشتن
دریا خواهد شدن ز افزون گشتن
دل خون شد و شکر میکند ز آنکه بسی
دلها خون شد در دوس خون گشتن

§

دی از تو چنان بدم که کل در بستان
امروز چنانم و چنانتر ز چنان
من چون تزم دست که پا بند منی
چون پای نکویم جو تویی دست زنان

▪ ▪

در بحر کرم حرص و حسد پیودن
وین آب خوشی ز همد گر بر بودن
ماهی تهد آب ذخیره هر گز
چون بی دریا هیچ نخواهد بودن

§

سر مست تو ام نه ازمی و ترا فیون
محنون شده ام ادب محو از محنون
از جوشش من جوش کند صدق حون
وز گردش من خیره بماند گردون

▪ ▪

در چشم منست ابروی همچو کان
من روح سپر کرده واو تیر زنان

جون زخم رسید زخم او پرده دران
او باز کنان کنار و من لابه کنان

§

درباده کشی تو خویش اگر ریشه کنی
وز باده واز ساده تو اندیشه کنی

باز نکی زلف او در آنور بجوى
اندیشه بار يك چين یاشه کنی

• •

در باغ نهانست و در ختان پنهان
صد سان بنماید او او خود یکسان

بحریست محیط و بی حد و بی پایان
صد موج زند موج درون هر جان

§

دوش آنجه برفت در میان تو و من
نتوان بنشستن و نه بتوان گفت

روزی که سفر کنم ازین کنه وطن
افسانه کند بانو شکنهاي کفن

۵۰

دوشت دیدم یار جدایی جویان
با من بجفا وکین جدا شو گویان

امروز چنانم که جدا کشته ز جان
رخساره خود بخون فرقت شویان

§

دیدم رویت بتاتو روپوش ممکن
پنهانی ما تو بادها نوش ممکن

هر چند در از کرد بدگوی زبان
ای جسم و چراغ عاشقان گوش ممکن

•
••

دل بر دزم دوش بصد عشق وفسون
 بشکافت و بدید پر ز خون بود درون

فرمود در آتشش نهادن حالی
یعنی که بخته است وزانست چو خون

፩

رفقی و نرفت ای بت بگزیده من
مهرت ز دل و خیالت از دیده من

میگردم من که بلکه پیشم افی
ای راه نمای راه پیچیده من

•
••

رقم بطيب وکفتمش زين الدين
اين نبض مرا بگير وفار وره بين
كفتا با داست با جنون كشه قرين
كفهم هله تا باد چين باد چين

¶

روزى که کذر گنى بخرا پسته من
بنشين و بگو که اى بغم کشته من
تا بانک زنم ز خاک آغشه بخون
کاي یوسف روز کار و کم کشته من

• •

رودرد گزین درد گزین درد گزین
زيرا که ره چاره نداريم جز اين
دلتك مشوكه نیست رخت بتن
چون درد نباشدت بد آن باش قرين

¶

زان خسرو جان تو مهز شاهي بستان
وانکاه ز ماه تا بمنهي بستان
ای آنكه مراغه جوي واژ حیرت
تبریز بگو وهر چه خواهی بستان

• •

شاخ کل تر بر سر غبر میزند
وز تیغ مسلمان سر کافر میزند

چون نای تو ام بکوش من درمیدم
من دف تو ام بروی من سر میزند

§

شب رفت و نرفت ای بت سیمن بر من
سودای مناجات غمت از سر من

خواب شب من تویی و نوز زو زم
نه روز و نه شب چون تو نبا هی بر من

• •

شد کودکی و رفت جوانی ز جوان
روز پیری رسید بر پر ز جهان

هر مهمان را سه روز باشد چنان
ای خواجه سه روز شد تو بر خیز بران

§

شمع از لست عالم افروزی من
زان شاهد اعظمت پیروزی من

بی شاهد و بی شمع از ل چون باشم
آری چکنم چو این بود روزی من

•
• •

صورت همه مقبول و هیولا میدان
تصویر گرش عات اولی میدان
لاهوت بناسوت فر و ناید لیک
نا سوت ز لا هوت هویدا میدان

§

طبع تو چو سنگست و دلت چون آهن
وز آهن و سنگ جسته آتش سوی من
آتش چو در آتشست ای ماه ختن
خر من باشم که دل نهم بر خر من

• •
•

عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان
دینی که ز عهد تو بر یدن نتوان
علمی که بکنه تو رسیدن نتوان
زهدی که ز دام تو رهیدن نتوان

§

عید آمد و عیدانه جمال سلطان
عیدانه که دیداست چنین در دو جهان
عید این بود و هزار عید ای دلو جان
کان گنج جهان بر آید از گنج نهان

• •
•

فرخ باشد جمال سلطان دیدن
جان زنده شود ز روی جانان دیدن
من ساسله عشق تو دیدم در خواب
یارب چه بود خواب پریشان دیدن

§

گر دست بشد ز کار پایی میزند
ور پای نماند هم نوایی میزند
گر نیست ترا بعقل رایی میزند
حاصل هر دم دم و فایی میزند

• •

گر کشت نشوم برزم و پیکار تو من
آمی نکشم ذیم آزار تو من
از زخم سر غمزة چون خار تو من
خندان میرم چو کل ز دیدار تو من

§

گر شام و گر عراق و گر لورستان
روشن شده ز آنچه ره چون نورستان
با منکر و با نکبر همدستی کن
تا دست زنان رقص کند گورستان

• •

کس نیست پغیر ازو دزین جله جهان
نی زشت ونه نیکو ونه پیدا ونهان
هر تیر که جست جست ازان سخت کان
هر نکته که هست جست از آن نک دهان

۶

کل باغ نهانست و در ختان پنهان
صد سان بنماید او واو خود یکسان
بخر بست محیط و بی حد و بی پایان
صد موج ز موج او درون صد جان

...

ما کامل کان عشق و پهلو بزمیں
کر دست زمین را کرمش مرکب وزین
تا میرد این خفتگان را در خواب
احباب الکهف تا سوی علیین

۷

ما زیبائیم خوبیش را زیبا کن
خوباما کن ز دیگران خو وا کن
ور میخواهی که کان گوهر باشی
دل را بگشا و دیده را در پا کن

...

مجموع جهان عاشق بکاره من
چاره کر و چاره ساز و بیچاره من
خورشید و فلک غلام سیاره من
ناظاره کر دوکون نظره من

§

مردان تو در دایره کن **فیکون**
دل نقطه وحدتست از عرش فزون
کر در چند نقطه دردت زدرون
حال شوی از دایره کون برون

•
◦

من کی خدم تا تونباشی خندان
جان بند آن خنده بیکام ودهان
افسوس که خنده ترا می پینند
و آن خنده تو ز چشم خلقان پهان

§

کر مشتاق به پیش مشتاق نشین
روز و شب در حلقة عشق نشین
آنکاه جو این حلقه ربائی کردی
از خلق گذر کن بر خلاق نشین

•
◦

گفتم که بر حریف عمه‌گین منشین
جز پهلوی خوشندهان شیرین منشین
در باغ در آمدی سوی خار مرو
جز باکل و یاسین و نسرین منشین

§

گفتم مکن ابروت حسن خوت حسن
من دزد نیم بند دستم برسن
گفتا که بجای تو هنوز ای همه فن
دزدی و درو دست توهی بندم من
♦♦♦

ما مرد سانیم نه از بهر سه نان
مادست زنانیم نه از دست زنان
در صید بدانیم نه در صید بدان
از بند جهانیم نه در بند جهان

§

ما زیبا یم خویش را زیبا کن
خوبای ما کن ز دیگران خواه کن
یکقطره مباش خویش را دریا کن
دریا خواهی تو فطره را لا کن
♦♦♦

مشوق من از همه نهانست بدان
پیرون زکان هر کانست بدان
در سینه من چو مه عیانست بدان
آمیخته در تم جو جانست بدان

§

من پیرخ تو باده ندانم خوردن
بی دست تو من مهره ندانم بردن
از دور صرا رقص هیفرما بی
بی پرده تو رقص ندانم کردن

•
• •

من کاغذهای مصر و بغداد ای جان
کردم بر ز آه و فریاد ای جان
یکساعت عشق صد جهان بیش ارزد
صد جان بهدای عاشق باد ای جان

§

من عاشق عشق واوشده عاشق من
تن عاشق جان آمد و جان عاشق من
که من آرم دو دست در گردن او
که او کشدم جو دلربا یان گردن

•
• •

ه بندۀ مستی که بود دست زنان
رم ذکری که او بود مست زنان
باری من خسته دل جنینم نه جان
آلوده میا میان عشاق میان

٦

ه یعنی آزا که خودنمی یعنی من
قد لبس نبات می چینم من
هر چند چو سین میان یا سینم من
با سین نهاد دمی که بشینم من

٧٠

لدبک منی نظر مکن چون دوران
شهد نگر بصورت زنبوران
ابلیس نه بجان آدم بنگر
در کله او نظر مکن چون کوران

٨

لکام اجل چو جان پردازد تن
تند قبای گهنه اندازد تن
تن را که زخا کست دهد باز بخواه
وز نور قدیم خویش بر سازد تن

٩٠

هر خانه که یچراغ باشد ای جان
زندان بود آن نه باعث باشد ای جان
هر کس که بطل باز شد باز
باش تو مخوان که زاغ باشد ای

§

هشدار که میروند هر سو غولان
با دانه ودام در شکار ڪولان
ای شاد تی که دامن دل
عربت گیرد ز حالت معز

♦ ♦ ♦

هر روز ز نو بیایی ای دلبر جان
سودای نوی در افکنی در سر جان
درده درده بھر سحر ساغر
ای تو پدر جان من و ما ده

§

هم خانه از آن اوست هم جامه و نان
هم جسم از آن اوست هم دیده و جان
و آن چیز دگر که نیست گفت
زیرا که زمان باید واخوان

♦ ♦

روز حوتست متلی بسپردن
ن آبرو ان و فارغ از افسردن
دی رفت و حدیث دی چودی هم بگذشت
امروز حدیث تازه باید گفتن

§

مطرب کونیست ز دل دفترخوان
مطرب را تو مطرب دفتر خوان
گر چهره نهان کرد ز تو بیت و غزل
گر خط خوانی ز چهره ما بر خوان

...

نور دل منی وهم راحت جان
فته بر انکیزی وهم فته نشان
مارا گویی چه داری از دوست نشان
مارا از دوست بی نشانیست نشان

§

، شیوه کنان دو دیده رامی جنبان
یش همی فکن بدین فن بیمان
سررا بفن خواب فرومی انداز
هر دم چو حوار و چوب گندم کوبان

...

ای دلبر من مباش بی دل بر من
بکدلبر من به از دو صد دلبر من

٦

یا رب چه دلست این وچه خوددار داین
در جستن او چه جستجو دارد این
بر خاک در ش هر نفسی سر نبه
خاکش کوید هزار رو دارد این

يا او حد بالحال يا جانمن
از عهد من اى دوست مگر نادمن

قد کست تجنبی فقل تا جکسر
والیوم هجرتی فقل سن کمسر

حرف الواو

آن رهزن دل که بای کوبانم ازو
جون آینه خجال خوبانم ازو
جا نیست که چون دست زنان می آی
با رب يا رب چه می شود جانم از

٧٥

آن لاله رخی که بارخ زردم ازو
و آن داروی دردی که همه دردم ازو
یکروز ببازار بری بر من زد
باور نکند کس که بری خوردم ازو

§

ای جرخ فلک پایه پیروزه تو
زنیل جهان گدای در یوزه تو
صد سال فلک خدمت خاک تو کند
نگذارد و باشد حق یکروزه تو

•
•

ای دل آگرت طاقت غم نیست برو
آوازه عشق چون تو کم نیست برو
ای جان تو بیا اگر نخواهی ترسید
گرمی ترسی کار تو هم نیست برو

§

ای از دل و جان لطیفتر قالب تو
بسیار رهست از شکر تالب تو
عمریست که آفتاب ومه میگردد
روزان وشبان در آرزوی شب تو

•
•

و

ای جان جهان جان و جهان بندۀ تو
شیرین شده عالم ز شکر خندهّ تو
سد قرن گذشت و آسمان نیز ندید
ذر گردش روز کار مانندهّ تو

§

ای جان و جهان جز تو کسی کیست بگو
بی جان و جهان جز تو کسی زیست بگو
من بد کنم و تو بد مكافات کنی
بس فرق میان من و تو چیست بگو

1

از گنج قدم شدیم ویرانه او
ز افسانه او شدیم افسانه او

آوخره ز پیان وز پیمانه او
کس خانه خود نداند از خانه او

§

از شرم بمر دم که برستم ییتو
بر خواستم از جان چو نشستم ییتو
از دست فراق تو بجسم ییتو
وز دست فراق خون گرستم ییتو

三

از جان بشنیده ام نوای غم تو
نی خود جانه است ذرهای غم تو
آن صورته که در درون می تا بد
تا بند چو ذره در هوای غم تو

§

آنکس که همیشه با دل دردم ازو
با سینه ریش و با رخ زردم ازو
امروز بناز او بری بر من زد
المنه الله که بری خوردم ازو

ه
ه ه

آنساه که هست عقل دیوانه او
وز عشق دلم شد است همخانه او
پروانه فرستاد که من ز آن تو ام
صد شمع بنور شد ز پروانه او

§

آن شخص که رشک برد برجامه تو
یارشک برد بر لب خود کامه تو
یارشک برد بر آن رخ فرخ تو
یا بر کرو فر رخ علامه تو

ه ه

ای ساقی جان برین خوش آواز برو
ساز از لیست هم برین ساز برو
ای باز چو طبل باز او بشنیدی
شه متظر تست سبکت باز برو

§

ای عشرت تزدیک ز ما دور منو
وز مجلس ما ملول و مهجور مشو
انگور عدم بدی شرابت کردند
وابس مر واي شراب وا انگور مشو
:

ای جان جهان بحق احسانت مرو
مستم مستم ز شیر پستانت مرو
اندر قفس شکر می افشار و مرو
ای طوطی جان زین شکرستانت مرو

§

ای مشفق فرزند دو بیتی میگوی
هر دم جهه پند دو بیتی میگوی
در فرقت و پیوند دو بیتی میگوی
در عین غزل چند دو بیتی میگوی
:

ای پردهٔ پندار پسندیدهٔ تو
وی وهم خودی در دل شوریدهٔ تو
هیچی تو و هیچ را چنین چون گوبی
به زین توان نشاند در دیدهٔ تو

۶

ای آب ازین دیدهٔ بی خواب برو
وی آتش ازین سینهٔ پرتاب برو
وی جان چونی که مسکنت بود نهاند
بی آبی خود بجوى بر آب برو
•
•

ای بسته تو خواب ما بچشم جا دو
آن آنجات و نقل بی خوبان کو
کی بیم آب چون منم غرقهٔ جو
خود آب گرفتست مرا هر شن سو

۷

ای دل گر ازین حدیث آ کاهی تو
زین تفرقهٔ خویش چه میخواهی تو
یک لحظه که از حضور غائب گردی
آن لحظه بدان که مشترک راهی تو
•
•

ای ماھ چو ابر بس کر ستم بیتو
ور من بنشاط بنکر ستم بیتو
بر خواستم از جان چو نشتم بیتو
وز شرم عردم چو بر ستم بیتو

٤

ای عارف گوینده نوا بی بر ڪو
يا قول درست يا خطایي بر ڪو
درهای کلستان و چن را بگشا
چون بر لب مست ز اشتایي بر ڪو

• •

ای بلبل مست بو ستانی بر گو
مستی سرو راحت جانی بر ڪو

من مستم تعین نشوام کردن
ای جان و جهان هرچه توانی بر گو

٥

با ناحرم حدیث اسرار مکو
با من دوران حکایت یار مکو
با مردم اغیار چو اغیار مکو
با اشتراخ خوار خوار جز خار مکو

• •

بر آتش چون دیک تو خود را میجو
میجوش تو خود بخود مر و بر هر سو
مقصود تو گوهر است بستاب و بجو
زو جوش کنی بس بسوی گوهر رو

§

ترکی که دلم شاد کند خنده او
دارد بغم زلف پراکنده او
بستد ز من او خطی بازادی خویش
آورد خطی که من شدم بندۀ او

⋮
⋮

چون پاک شد از خودی تو سینه تو
خود بین گردی زیار دیرینه تو
بی آینه روی خویش نتوانم دید
در یار نگر که اوست آینه تو

§

خواهی که مقیم و خوش شوی باما تو
از سر بنه آن وسوسه و غوغای تو
آنکه که چنان شوی که بودی بامن
آنکاه چنان شوم که بودم با تو

⋮
⋮

در اصل یکی بد است جان من و تو
پیدای من و تو و نهان من و تو
خامی باشد که گویم آن من و تو
بر خواست من و تو از میان من و تو

§

درها همه بسته اند الا در تو
تاره نبرد غریب الا بر تو
ای در کرم و عزت و نور افسانی
خورد شید ومه و ستارها چاکر نو

•
•

دل در تو کان بدد برد دور از تو
آن نیز ز ضعف خود برد دور از تو

تلخی بد همان و هر دمی صفرایی
خود بر تو شکر حسد برد دور از تو

§

در تخته دل که من نکه بانم و تو
خطی بنیسته که من خوانم و تو
گفتی که بکویمت چو من مانم و تو
این نیز از آنهاست که من دانم و تو

•
•

در خرج نکنجد آنک شد لاغر تو
جان جا کر آن کسی که شد جا کرتو
انگشت گزان در آمدم از در تو
انگشت زنان برون شدم از بر تو

§

سر رشته شادیست هوای خوش تو
سر مایه کرمیست مها آتش تو
هر کاه که خوشنده سر خود بکشد
را مش کند آن زلف خوش سر کش تو

1

داروی ملوی رخ و رخساره تو
و آن نرکس خموره خواره تو
چندان غمگشت در تو دانی نی چیست
از بھر ستزه جھکر خوازه تو

§

در اصل یکی بدانست جان من و تو
پیدای من و تو و نهان من و تو
خود از پی فهم کفتم آن من و تو
حون نست من و تو در میان من و تو

1

در کوی خیال خود چه می پوین تو
وین دیده بخون دل چه می شوین تو
از فرق سرت تا بهدم حق دارد
ای بی خبر از خویش چه می جوین تو

٤:

رشک آیدم از شانه و سنک دجلو
تا با تو چرا رود بکر ما به فرو
آن در سر زلف تو چرا آویزد
وین در گف پای تو چرا مالدرو

•
•

زاندم که شنیده ام نوای غم تو
رقصان شده ام چو ذرهای غم تو
ای روشنی هوای غشق تو عبان
پرون ز هواست این هوای غم تو

٥

سر رشته شادیت خیال خوش تو
سر ما به گر میست مها آتش تو
تا در دل من خیال روی تو نمود
یارب چه خوشت آن رخ مهوش تو

•
•

سو کند بدان روی تو و هستی تو
کر میدانم نه از تو این پستی تو
مستی و تنهی دستیت آورده بمن
من بندۀ مستی و تنهی دستی تو

§

صد داد همیر سد زبید ادی تو
در وهم چکونه آورم شادی تو
از بند کی تو سرو آزادی یافت
کل جامه خود درید ز آزادی تو

٠٩

عشقت که کیمپای شرقست درو
ابریست که صد هزار بر قست درو
در باطن من ذفر او در یائیست
کاین جمله کائنات غرقست درد

§

عمرم یکبار زد حکناری با تو
جون عمر گذشته است باری با تو
نی نی غلطم کی گزرد پشه عمر
آن عمر که یافت او گذاری با تو

فرزانه عشق را تو بیوانه مکو
هم خرقه روح را تو بیکانه مکو
در یای محیط را تو پیانه مکو
او داند نام خود تو افسانه مکو

§

کر عاقل عالمی بعشق ابله شو
ور ماه فلک تو بی جو خالک رو شو
بانیث و بد و پیر و جوان همراه شد
فرزین و پیاده باش آنگه شه شو

٠٠

کر جمله بر قشد نکارا تو مرو
ای مونس و غمگسار مارا تو مرو
پر میکن و می ده و می خند چوقند
ای ساقی خوب عالم آرا تو مرو

§

کر هیچ ترا میل سوی ماست بکو
ورنه که رهی عاشق و تنهاست بکو
کر هیچ مرا دردل تو جاست بکو
کر هست بکو نیست نکو راست بکو

٠
٢٤

کر رشک برد نبات بر خنده تو
ور گردد شاه و پهلوان بندۀ تو

چون قبله تو جیفه دنیا آمد
مردی تو و مردمان بس گنده تو

¶

کر قدر کال خویش بشنا ختمی
دامان خود از خاک پردا ختمی

خالی و سبک بر آسمان تا ختمی
سر بر فلك نهم بر افرا ختمی

▪
▪

کفم روزی که من بجهنم با تو
دیگر نشم بتا همانم با تو

لیکن دامن که هر جه بازم بیری
زان می بازم که تا بمانم با تو

¶

که در دل مانشین چو اسرار مرو
که بر سر ما نشین چو دستار مرو

کفتی که چودل زود روم زود آیم
عشوه مده ای دلبر عبار مرو

▪
▪

کی پست شود آنکه بلندش تو کنی
شادان بود آنجان که نزندش تو کنی
گردون سر افراشه صد بوسه وجه
هر روز بر آن پایی که بندش بکنی

٦

کفتا که بجا بود بتا خانه تو
کفتا که دل خراب و ویرانه تو
من خورشیدم درون ویرانه روم
ای مست خراب باد کاشانه تو

▪
▪

من بندۀ تو بندۀ تو بندۀ تو
من بندۀ آن پسته خشیدده نو
ای آب حبات کی ز مرک اندیشد
آنکس که چو خضر گشت او زنده تو

٧

ما چاره عالمیم و بی چاره تو
ما ناظر روح و روح نظاره تو
خورشید بگرد خالک سپاره تو
مه پاره شده ز عشق مه پازه تو

▪
▪

پستم ز دو لعل شکرت ای مه رو
پستم ز قد صنو برت ای مه رو
رویم چو زراست در غم سیمیرت
وز دست مده تو این زرت ای مه رو

§

مردی یارا که بوی فقر آید ازو
دانند فقیران که چها ز آید ازو
ولله که سما و هر چه در کل سه است
یا بند نصیب و هر چه می یابد ازو

•
•

هان ای تن خاکی سخن از خاک مکو
جز قسم آن آینه پاک مکو

از خالق افلاک درونت صفتی است
جز از صفت خالق افلاک مکو

§

هر چند که قد بی بدل دارد سرو
پیش قد یارم چه محل دارد سرو
که که گوید که قد من چون قد اوست
یارب چه دماغ با خلل دارد سرو

•
•

حرف الهاء

الـکـر صـار كـاسـدا من شـغـفـيـه
وـالـبـدـر تـراـه سـاجـدا يـين بـدـيـه
بـالـحـسـن عـاـيـه كـلـ شـيـ وـافـر
إـلـا فـهـ فـانـه ضـاقـ عـلـيـه

§

آـمـد بـرـ من خـيـال جـانـان زـبـكـ
درـکـف قـدـح بـادـه کـه بـسـتـان زـبـكـ
درـکـش اـيـن جـام تـا بـیـلـان زـبـكـ
سـرـمـت در آـمـیـان مـسـتـان زـبـكـ

• •

امـروـز بـیـاـکـه سـخـت آـرـاسـتـه
گـوـبـی زـمـیـان حـسـن بـرـخـواـستـه
بـرـ چـرـخ بـرـآـو گـوشـرـا گـوشـ بـعـالـ
درـبـاغ درـآـکـه سـرـو پـیرـاستـه

§

امـروـز نـدـانـم بـچـه دـسـت آـمـدـه
کـنـز اـول بـاـمـدـاد مـسـت آـمـدـه

گـرـ خـون دـلـ خـورـی زـ دـسـت نـدـهـم
زـیـرـاـکـه بـخـون دـلـ بـدـسـت آـمـدـه

• •

ان كان على العباد ما افواه
ما يذكرون فكيف ما ينساه
قد احسن لا اله الا الله
قد ادران به القلوب والا فواه

§

اهوی قرا سهه عیناه
ما شووش عنم خاطری الا هو

روحی تلفت و مهجنی تھواہ
قلی ابدا یقول یا ہو یا ہو

10

ای خورشیدی که چهره افروخته
از پر تو آن کمال آموخته

از جاهه اختران که افروخته اند
تو مشتری که مشتر سوخته

58

ای بی ادبانه من ذ تو نالبده
غیرت بشنیده گوش من مالبنده

جائی بروم ناله کنم وز دیده
آننجاکه نه دل بوی بردنی دیده

1

ای آنکه بجهان این جهانی زنده
شر مت بادا چرا چنانی زنده
بی عشق مباش تا نباشی مرده
در عشق بعیر تا بمانی زنده

§

ای کورازرا بلطف ره یعن کرده
ای گبرازرا پیشو دین کرده
درویشانرا بملک خسرو کرده
ای خسرو را برده شیدین کرده

٦٦

ای روزالست ملک و دولت مانده
ای بنده ترا چو قل هو الله خوانده
چون روشنی روز در آ از در من
یعن کردن من بسوی در کثر مانده

§

ای خواب مرا بسته و مدفون کرده
شبرا و مرا خیره و محنون کرده
جان را بفسون گرم از سر برده
دل را بستم ز خانه بیرون کرده

٦٧

ای بیر میجان جهان شی الله
وی راحت و آرامش جان شی الله
ای آنکه بهر صبح به پیش رخ تو
میگوید خورشید جهان شی الله

§

ای آنکه تو جان بندۀ را جان شده
در ظلمت کفر شمع ایشان شده
اندر دل من ترانه گویان شده
وندر سر من چوباده رفسان شده
⋮
⋮

ای سرو ز قامت تو قد دز دیده
کل پیش رخ تو پیرهن بدریده
بر دار یکی آینه از بهر خدای
تا همچو خودی شنیده یا دیده

§

ای جان تو بر مقصران آشفته
همجان تو عذر جان ایشان گفته
طوفان بلا اسکر بگرد عالم
بر من بد وجو چومست باشم خفته
⋮
⋮

ای آنکه حریف بازی مابدء
ابن مجلس جانست چرا تن زده
چون سوسن و سرو از غم آزاد بدی
بندۀ غم از آنسدی که خواجه شده

§

ای آنکه تو بر فلک وطن داشتَ
خود را ز جهان پاک پنداشتَ
بر خالک تو نقش خویش بنکاشتَ
و آن چیز که اصل نست بگداشتَ

• •

ای در طلب گره گشایی مردَه
از وصل بزاده در جدائی مردَه
ای برب بحر تشه در خواب شده
واندر سر کنج از گدائی مردَه

§

آنکه وجود وعدمت اوست همه
سرمایه شادی و غمَت اوست همه
تو دیده نداری که بدُو در نگری
ورنی که ز سر تاقدمت اوست همه

• •
۵۲

آن دم که رسی بگو هر نا سفته
سرها بهم آورده و سرها گفته

که دان جهان زیاد شد آشفته

پیش توجوی چومت باشی خفته

۶

آنکس که زدست شد برو دست منه
از باده چونیست شد تو اش هست منه

زنجیر دریدن بر مرد ان سهلت

هر زنجیری بر شتر مست منه

•
•

این نیست ره وصل که بنداشتة
این نیست جهان جان که بگذاشتة

آن چشمۀ خضر خورد ازو آب حیاب

اندر ره تست لیکن انباشتة

۷

در عشق خلاصه جنون از من خواه
جان رفته و عقل سر نگون از من خواه

صد واقعه روز فزون از من خواه

صد بادیه پر آتش و خون از من خواه

•
•

ای دوست که دل ز دوست بر داشت
نیکوست که دل ز دوست بر داشت
از شادیها همی نکنجد دشمن
در پوست که دل ز دوست بر داشت

¶

ای عشرت نیست گشته هست ک شده
وی زاهد پیر بت پرست ک شده
غم نیست اگر چه تنکدست ک شده
از کوزه سر فراخ مستک شده

∴

ای آنکه بجز شادی و جز نوره
چون نعره زنم که از برم دوره
هر چند نمکهای جهان از لب تست
لیکن جکنم جو اندرین شوره

¶

ای آنکه مرا بلطف بنواخته
در دفع گنون بهانه ساخته
کر با همکان عشق چنین باخته
پس قیمت هیچ دوست نشناخته

∴

ای دوست مرا دمده بسیار مده
کاین دمده میخورد ز من هر کدو مه

جان و سر تو که دم کنم پیش توزه
نَزَ دمده گرم کنم آب گرمه

§

ای بر نمک خلق تو نانی بزده
بر مرکب تو داغ و نشانی بزده
حیفست که سوی کان رود آن برسیم
پنهان چون جان و بر جهانی بزده

•
•

ای آنکه رخت چو آتش افروخته
تاکی سوزی که صدر هم سوخته
گوینی بر خم چشم چه بر دوخته
نی نی تو مرا چین نیا موخته

○

خوش خوش صها تازه رخان آمد
خدان بدولب لعل گزان آمد
آتروز دلم ز سینه بردی بس نیست
کامروز دگر هقصد چان آمد

•
•

ای پارسی و نازی تو پوشیده
جان دیده قدح شراب نا نوشیده
در یا باید ز فضل حق جوشیده
پسدا باید گفایت گوشیده

§

باز آمد یار با دلی چون خاره
وز خاره او این دل من صد پاره

در مجلس من بودم و عشقش چون چنک
اندر زده چنک در من بی چاره

..

بیکانه شدم ز محبت بیکانه
 بشنو سخن راست ازین دیوانه

صدخانه بر از شهد کنی چون زنبور
گر ز انک جدا کنی از ایشان خانه

§

بازیچه قدرت خدایم همه
اور است توانگری گدایم همه

بر یکد گر این زیادتی جستن چیست
آخر ز در بکی سرایم همه

..

بیکاه شد و دل نزهید از ناله
روزی نتوان گفت غم صد ساله

ای جان و جهان غصه بیکاه شدن
آنکس داند که کم شدش گو ساله

§

بفروخت مرا یار بیک دست تره
باشد که مرا واخرد آن یار سره

نیکو مثلی زدهست صاحب شجره
ارزان بفروشد آنکه ارزان بخره

▪
▪▪

تاروی ترا دیدم ای بت ناکاه
سر گشته شدم ز عشق کم کردم راه

روزی بینی در غم عشقت ای ماه
گویند همی فلان که انا الله

§

تو توبه مکن که من شکسم توبه
هر گز ناید ز جان مسالم توبه

صد بار و هزار بار بسم توبه
خون بیکرید ز دست دستم توبه

▪▪

تو آبی و ما جله گپايم هه
 تو شاهی و ما جله گدايم هه
 گوينده تویی و ما صدایم هه
 جوينده تویی جرا نیایم هه

۶

تو میخدی بهانه یافته
 در خانه خود دام و دغل باخته

ای چشم فراز کرده چون مظلومان
 در جله و مکر موی بشکافه

۷

جانیست غدای او غم و اندیشه
 جانی دگر است همچو شیر بیشه

اندیشه چویشه است زینسو منشین
 هان تا تزئی تو بای خود بر تیشه

۸

جانم ز طرب چون شکر انباشتة
 چون برک که اندر شکرم داشتة

امروز مرا خنده فرومی گردید
 نادر دهنم چه خندها کاشتة

۹

در بند گیت حلقه بگوشیم ای شاه
در چاکریت بجان بگوشیم ای شاه
در خدمت تو جو سایه من پیش روم
تو شیری و من سیاه گوشم ای شاه

§

دی از سر سودای تو من شوریده
رقم بچمن جامه چو کل بدریده

از جمله خوشبهاي بهارم يتو
جز آبروان نیامد اندر دیده

•
..

دانی شب چیست بشنو ای فرزانه
خلوت کن عاشقان زهر بیکانه

خاصه امشب که هست مه همخانه
من مستم و مه عاشق و شب دیوانه

§

در باغ در آباکل اگر خار نه
پیش آ هواقت کر اغیار نه
چون زهر مدار روی اگر مار نه
این نقش بخوان جو نقش دیوار نه

زلف تو که یکروزم از و روشن نه
با خاک در آورد سرو با من نه
با هر چهدر آرد سر از وزنده شود
کانجا همه جانت سراسر تن نه

§

روی تو نماز آمد و چشم روزه
وین هر دو کند از لب در یوزه
جرمی کردم مگر که من مست بدم
آب تو بخوردم و شکستم کوزه

٥٠

سه چیز ز من بیرده بگزیده
صبر از دل ورنک از رخ و خواب از دیده
چاک دستی که دست و بازوت درست
تصویر عقول چون زتو زائیده

§

صاحب نظر ان راست تحریر پشه
مر کورانرا تفکر و اندیشه
صد شاخ خوش از غیب کل افشار بر تو
بر شاخ رضا چه میزني تو بیشه

٥١

عشق غلب القلب وقد صار به
حق في القلب بما جار به
القلب كطير حفظ الرئيس به
عشق نتف الرئيس وقد طار به

§

فصلیست چو وصل دوست فر خنده شده
از مردن تن چراغ دل زنده شده
از خنده برف ابر در گریه شده
وز گریه ابر باغ در خنده شده
· ·
گر آب دهی نهال خود کاشته
ور پست کنی مراتو بر داشته
خاکی بودم بزیر پاهای خسان
همچون فلکم مها بر افرانشته

§

گنجیست نهاده در زمین پوشیده
از ملت کفر واهل دین پوشیده
دیدیم که عشقست بقین پوشیده
کشیم برهنه از چنین پوشیده
· ·

گر ای دل من عنان آ نشا هن شناه
ام شب بر من فرق شو ایروت چوماه
ور گوید فردا مشنو زود بگو
لا حول ولا قوه الا بالله

§

کر با همه چو بی منی بی همه
ور بی همه چو با منی با همه
در بند همه مباش و تو خود همه باش
آن دم داری که سخره دمده

•
••

کفم چکنم گفت که ای چهاره
جهه چکنم بسازم آن یکباره

ور خود چکنم زنان شوی آواره
آنجا بروی که بوده همسواره

§

کفم که تو بی می و من پیمانه
من مرده ام و تو جانی و جانانه

اکنون بکشا در وفا گفت خوش
دیوانه کسی رها نند در خانه

•
••

کفم که ز عشقت شده ام دیوانه
زنگیر ترا بخواب بینم یانه
گفتاکه خشن چند از این افسانه
دیوانه و خوابخه خه ای فرزانه

۶

لطفی که مرا شباهه بنواخته
امروز چوزلف خود پس انداخته
چشم تو زمی مست و من از چشم تو مست
زان مست بدین مست نپرداخته

۷۰

میدان فراح و مرد میدانی نه
احوال جهان چنانکه میدانی نه
ظا هر شان با ولیا می ماند
در باطن شان بوی مسلمانی نه

۸

ما مردانیم نشته بر تنک دره
ماییم که شیر و کرک بر ما کنده
با فقر و صفا بهم در آمیخته ایم
چون درگه ارتضاع آن میش و بره

۹۰

مانده زنیل بگیر این روزه
تا روزه کند ترا حق در پوزه

آب حیوان خنک کند دلسوze

این روزه چو کوزه است مشکن کوزه

§

من میگویم که گشت بیکاه ای ماه
میگوید ماه ناگهانی بیکاه

ماهی که ز خورشید اگر برگرد

در حال شود همچو شب تیرمسیاه

•

میخوردم باده با بت آشته
خوابم رسود حال دل ناگفته

پیاز شدم ز خواب مستقیم دیدم

دلبر شده شمع^۱ مردہ ساقی خفته

§

هر چند درین پرده اسیرید همه
زین پرده رون روید امیرید همه

آن آب حیات خلق را میکوید

ر ساحل جوی ما بعیرید همه

1

هم آینه ایم وهم لقائیم هم
سر مست پیاله بقائیم هم
هم دافع رنج وهم شفایم هم
هم آب حیات وهم سقایم هم

§

هین نوبت صبر آمد وماه روزه
روزی دو مگو ز کا سه واژکوزه

بر خوان فلک گردبی در پوزه
تا پنهانه جان باز رهد از غوزه
•
•
•

یارب تو یکی یار جفا کارش ذه
یکدلبر بد خوی جکر خوارش ده

تا بشناسد که عاشقان در چه غند
عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده

§

یارب تو مرا بنفس طناز مده
با هر چه جز از تست مرا ساز مده

من در تو همی گریزم از قته خویش
من آن تو ام مرا من باز مده
•
•

بیتاز الارض وهو من مشبه
کی بقبل عاشقیه من حسرته

ماتم سوی انك في الحب له
ارض لعلی يفوز من نظرته

حرف الیاء

از عشق تو هر طرف یکی شب خیزی
شب کشته ز زلفین تو عنبر پیزی

نقاش ازل نقش کند هر طرفی
از بھر قرار دل من تبریزی

٤٣

احوال من زار حزین میپرمی
زین پیش مدرس اکر چین میپرسی

من در غم تو دامن دل چاک زدم
و آنکاه مرا باستان میپرسی

٤٤

از آب وکلی نیست بنای چو تویی
یا رب که جها کرد برای چو تویی

کر نعره زنانی تو برای چو وی
لیک کنانت بهای چو تویی

٤٥

از شادی تو پرست شهر و وادی
ای روی زمین و آسمان را شادی

کس را کله نیست ز تو جز غم را
کن غم همه را بداده آزادی

§

از سایه عاشقان اگر دور شوی
بر تو زند آفتاب ورنجور شوی

پیش و پس عاشقان چو سایه میدو
تا چون مه و آفتاب پر نور شوی

٠٠

از کل قفص هد هد جانها تو کنی
بر خاک ببه شکر فشانها تو کنی
آزارا که چین سرمه کنی او داند
کانها ز تو آید و چنانها تو کنی

§

از دیده کز دلبر رعنارا چه
وز بد نامی عاشق شیده ارا چه

مادر ره عشق چست و چالاک شویم
ور زانکه خری لئک شود مارا چه

٠٠

از جهره آفتاب مهوش گردی
و ز صحبت کبریت تو آتش گردی
تو جهد کنی که ناخوشی خوش گردد
او خوش نشود ولی تو ناخوش گردی

§

از کم خوردن زیرک و هشیار شوی
و ز پر خوردن ابله و بیکار شوی
برخواری تو جله زرخواری تست
نمک خوارشوی اگر تو نمکخوارشوی

•
•

از خلق ز راه تیز گوشی نرمی
و ز خود ز سر سخن فروشمی نرمی
زین هردو اگر سخت نکوشی نرمی
از خلق وز خود حجز نخموشی نرمی

§

استادم را بگفتم اندر مستقی
کا کا هم کن ز نیستی و هستی
او داد مرا جواب و گفتا که برو
گر رنج ز خلق دور داری رستی

•
•

امشب برو ای خواب اگر بنشینی
از آتش دل سزای فلت بینی
ای عقل برو که تو سخن می چینی
ای عشق بیا که سخت با نمکینی

§

آنی که تودر صومعه مستم داری
در کعبه نشسته بت پر ستم داری
بر نیک و بد تو مر مرادستی نیست
در دست تو ام نا بجه دستم داری

...

آن میوه تویی که نا در ایامی
بتوان خوردن هزار من در خامی
بر ما مپسند هجر و دشمن کامی
کاخر بتو باز گردد این بد نامی

ن

اندر دل من مهما دلفروز توئی
باران هستند لیک دلسوز توئی
شادند جهانیان بنوروز و بعد
عید من و نوروز من امروز تویی

...

اندر ره حق جو چست و چالاکشوي
نور فلكی باز بافلاك شوي
عرشت نشيمن تو شرمت نامد
چونسايه مقيم خطة خاك شوي

§

ای داده مرا چو عشق خود بيداري
وی شمع میان این جهان تاری
من جنگم و تو زخم هفرو نگذاري
وانگه کویی بست تا کی زاري

▪
▪

ای دام هزار فته و طراری
يا رب که چه فتها که در سرداری
ای آب حیات اکر جهان سلک شود
والله که چو آسیاش در چرخ آری

§

ای آنکه بکوی يار ما افتادی
آن روی ندیدی بقفا افتادی
بر دیدن روی او چونیروت نبود
در حلقة لولیان چرا افتادی

▪
▪

ای داده مرا بخواب در بیداری
آسان شده در دلم همه دشواری

از ظلمت جهل و کفر رستم باری
چون دانستم که عالم الاسراری

§

ای عشق تو عین عالم حیرانی
سر مايه سودای تو سر گردانی

حال دل من سوخته تا کی برسی
چون میدانم که به زمن می دانی

▪ ▪

ای دوست ز من طمع مکن غم خواری
جز مستی و جز شنکی و جز خاری

مارا چو خدا برای این آورده است
خصم خردیم و دشمن هشیاری

§

ای دل تو و درد او اگر تو مردی
جان بنده تست گر تو صاحب دردی

صد دولت صاف را بیک جو نخری
کریک دردی ز دست دردش خوردی

▪

ای قاصد جان من بجان می ارزی
جان خودچه بود مردو جهان می ارزی

این عالم کهنه آن ندارد ییتو
آن از تو طلب کنم که آن می ارزی

§

ای در دل من نشسته بگشاده دری
جز تو دکری نجوم و کو دکری
با هر که ز دل داد زدم دفعی گفت
تو دفع مده که نیست از تو گذری
:::

ای پر ز جفا چند کنی طراری
بنهان چکنی آنچه بباطن داری
پرون و درون هزار مشرب داری
فریاد کنان همه که جو میکاری

§

ای نسخه نامه آللی که تو بی
وی آینه جلال شاهی که تو بی
پرون ز تو نیست هر چه در عالم است
در خود بطلب مر آنچه خواهی که تو بی
•
▪

ای ماه بـر آمدی و نابان کشـتی
گرد فـلک خـویش خـرامان کـشـتی

چـون دـانستـی بـرابـر جـان کـشـتـی
چـون جـان زـدوـجـنمـخـلقـپـنهـانـکـشـتـی

§

ای شـادـیرـا زـتو هـزارـان شـادـی
وزـ تو بـخـراـبـات هـزار آـبـادـی
و آـنـسـرـوـجـنـرـا کـه کـمـینـبـنـدـهـ تـسـتـ
از خـدمـتـ آـزـادـی وـصـدـ آـزـادـی

•
•

ای تـهـسـ عـجـبـ کـه با دـلـمـ هـمـ تـقـسـی
من بـنـدـهـ آـنـ صـبـحـ کـه خـدـانـ بـرـسـی

ای درـدـلـشـبـ چـورـرـوزـ آـخـرـ جـهـکـسـی
همـشـحـنـهـ دـزـدـوـخـواـجـهـ وـهـمـ عـسـی

§

ای کـلـ تو زـ لـطفـ کـلـستانـ مـیـ خـنـدـی
یـا اـزـ دـمـ عـشـقـ بـلـبـلـانـ مـیـ خـنـدـی
یـا درـ رـخـمـعـشـوقـ نـهـانـ مـیـ خـنـدـی
چـیـزـیـتـ بـدـوـ مـانـدـ اـزـ آـنـ مـیـ خـنـدـی

•
•

ای خواجه زهر خجال پر باد شوی
وز هیج ترش گردی و دلشاد شوی
دیدم که در آتشی و بگذاشت
تا پخته و تا زیرک واستاد شوی

۶

ای نرکس بی جسم و دهن حیرانی
در روی عروسان چن حیرانی
نی با غلطم تو با عروسان چن
اندرسر پوشیده من حیرانی
.

ای آنکه ز خاک تیره نطعی سازی
هر لحظه برو نقش دکر اندازی
که مات کنی و که بداری قایم
احسن زمی صنعت با خود بازی

۷

ای ماہ اکر چه روشن پر نوری
از روشنی روی بت من دوری
وی نرکس اکر چه نازه و نخوری
دو چشم بتم ندیده معذوری
.

۸

ای قاصد جان من بجان می ارزی
جان خود چه بود هر دو جهان می ارزی
این عالم گهنه آن ندارد بی تو
آن از تو طلب کنم که آن می ارزی

¶

ای آنکه تو خون عاشقان آشامی
فریاد ز عاشق و بی آرا می

ای دوست منم اسیر دشمن کامی
آخر بتو باز گردد این بد نامی

▪▪

ای بر سر ره نشسته ره می طلبی
ذر خرمن مه فقاده مه می طلبی

در چاه زنخدا ن چین یوسف حسن
خود دلو توبی یوسف و چه می طلبی

¶

این شاخ شکوفه بار گرد روزی
وین بار طلب شکار گرد روزی

می آید و مبرود خجالش بر تو
تا چند رود قرار گیرد روزی

▪▪

با خنده بربسته جرا خور سندی
جون کل باید که بی تکلف خندي
فرقت میان عشق کر جان خیزد
تا آنکه بر یسمانش برخودبندی

§

از جان بگریزم از ز جان بگریزی
از دل بگریزم از از آن بگریزی
تو نیری وما همچو کانیم هنوز
نیری چه عجب کرز کان بگریزی

از عشق ازل ترانه گویان گشتی
وز حیرت عشق گول و نادان گشتی

از بس که بمردی زغمش جان بردی
وز بس که بگفتی غم آن آن گشتی

§

از رنج و ملال ما چه فریاد کنی
آن به که بشکر وصل را شاد کنی
از ما چه گریزی و جرا داد کنی
ز ان ترس که وصل را بسی باد کنی

اسرار شنو ز طوطی ربانی
طوطی بجه زبان طوطی دانی
در مرغ و قفص خبره چرا می‌مانی
 بشکن قفص ای مرغ کزان مرغانی

۶

افتاد مرا بابت من گفتاری
کفتم که زمن سیرشده کفت آزی
کفتا بده آن چیز که زی اول اوست
کفتم دویمش چیست بکو کفت آری

•
•

امشب تم دیگی حریق چو منی
بر ساخته محلی بر سم چنی
جام می‌ونقل و شمع و مطرب همه هست
ای کاش تو می‌بودی واینها همه نی

۷

امشب که فتاده بچنگال رهی
بسیار طپی ولیک دشوار رهی
والله نرهی ز بنده ای سرو سهی
نا سینه بدین دل خرام تهی

•
•

امروز مرا سخت پریشان کردی
پوشیده خوایش را تو عربیان کردی

من دوش حریف تو نگشم از خواب
خوردی و نصیب بنده پنهان کردی

¶

آمد بر من دوش هه یغمایی
کفم که برو که امشب اینجانایی

میرفت و هیکفت ز هی سودایی
دولت بدر آمده است در نگشایی

◦◦◦

آن روی ترش نگر جو قدستانی
و آن جسم خوشش نگر جو هندستانی

پیش قد او صف زده سروستانی
پیش کف او شکسته هر دستانی

¶

آرزوی که دیوانه سر و سودایی
در سلسله دولیان می آیی

امروز از آن سلسله چون محرومی
کامروز تو عاقلی و کار افزایی

◦◦◦

انی که بر دل شد کان دیر آی
وانکاه چو آیی نفسی سیر آیی
کاه آهو و گه بصورت شیر آیی
هم نرم و درشت همچو شمشیر آیی

§

ای روی ترا پیش جان آرایی
وی زلف ترا قاعده عنبر سایی
دانی که نداری بجهان گنجایی
در غیب بچسیدی و پیرون نایی

٠٠

اندر دو جهان دلبر و جاتم تو بسی
زیرا که بهر غمیم قریاد رسی
کس نیست بجز توام مرا در دو جهان
جز آنکه بخشیش با کرام رسی

§

آنخوش باشد که صاحب تمیزی
بی آنک بکویند بگوید چیزی
بی گفت و تقاضا بدهد مهمان را
تروندۀ خوش ز صاحب پالیزی

٠٠

آزرا که نکرد زهر سود ای ساقی
آن زهر نبود می نمود ای ساقی
چون بود رونده شد نبود ای ساقی
می ها نوشد زنگیر جود ای ساقی

§

ای بادسحر بکوی آنسلسلهٔ موی
احوال دم بگوی اگر باشد روی
ور زانک بر آبدل نباشد بلجوي
زنمار مرا نذیده هبيچ بگوی

آن ظلم رسیده که دادش دادی
و آن غمزده که جام شادش دادی

آن باده اولین فراموشش شد
کر باز نمی دهی چه پادش دادی

§

آن چیز که هست در سبد میدانی
از سر سبد تا پاید میدانی

هم روز نگویم بشتب یاد آما
شب نیز نگویم که تو خود میدا

10

آنی که بصد شفاعت و صد زاری
بر بات یکی بوسه دهم نگذاری
کر آب دهی مرا کر آتش باری
سلطان ولایتی و فرماننذاری

§

ای دشمن جان و جان شیرین که تویی
نور موسی و طور سینین که تویی
وی دوست که زهره جهاز امر کر
تا نام رد از تو سعین که تویی

1

ای آنکه ره گریز می اندیشی
تو سنداری که بر مراد خویشی

شہ میکشدت بجوعی از شہ پیشی
پیکسان نبود شہنشہ و در و پیشی

§

ای کتر مهمانیت آب سکرمه
کز لذت او مست شود پیشیر می
ای خالق گردون بخودم مهمان کن
گردون بکجا برد با آب سکرمه

9

ای سر سبب اندر سبب اندر سبب
وی تن عجب اندر عجب اندر عجبی
ای دل طلب اندر طلب اندر طلبی
وی جان طرب اندر طرب اندر طربی

§

ای آنکه تو از دوش بیادم دادی
ز ان حالت پر جوش بیادم دادی
آن رحمت را بجا فراموش کنم
کز گنج فراموش بیادم دادی

▪▪

ای نور دل و دیده و جانم چونی
وی آرزوی هر دو جهانم چونی
من بی لب لعل تو چنانم که مپرس
تو بیخ زرد من ندانم چونی

§

ای آنکه مرا بسته صد دام کنی
گویی که برو در شب پیغام کنی
گر من بروم تو با که آرام کنی
همنام من ای دوست که را نام کنی

▪▪

ای آنکه غلام خسرو شیرینی
زنهار بند زاهدان نشینی

پیوسته حریف عشق گرمی میباشد
تا عاشق گرم از نو برد عینی

§

ای آنکه ز حال بند کان میدانی
جشمی و چراغ در شب ظلمانی

باز دل ما را که تو می پرانی
آخر تو ندانی که تواش میخوانی

•
•

ای شاخ کلی که از صبا میرنجی
ور ز آنکه کلی تویس چرا میرنجی

آخر نه صبا مشاطه کل باشد
این طرفه که از لطف خدا میرنجی

§

ای دوست بهر سخن در جنک زنی
صد نیز جفا بر تن دلستک زنی

در چشم تو من مسم دکر کس زرسخ
فردا بتمایت چو بر سنک زنی

•
•

ای باطل از حق نگریزی چه کنی
وی زهر بجز تلخی و تیزی چه کنی
عشق آب حیات آمد و منکر چو خری
ای خر تو در آب در نمیزی چه کنی

§

ای دوست ترا رسداگر ناز کنی
نا ساز شوی باز دمی ساز کنی
زان میترسی در جفا باز کنی
مکر اندیشی بهانه آغاز کنی

..

ای دل چه حدیث و ماجرا می‌جویی
من با توانم ای دل توکرا می‌جویی
ور ز آنکه ندیده که را می‌جویی
ور ز آنکه بدیده چرا می‌جویی

§

ای آنکه نظر بطنعه می‌اندازی
بشناس دمی تو بازی ار جان بازی
ای جان غریب در جهان می‌سازی
روزی دو فقاد مر غزی بارازای

..

ای دوست بحق آنکه جانرا جانی
چون نامه من بتور سد بر خوانی
از بو العجبی نامه من ندرانی
چون حال دل خراب من میدانی

• §

ای آنکه طیب در دهای مائی
این درد ز حد رفت چه میفرمایی
زان دردا گر هزار معجون داری
من جان نبرم تا تورخی نهایی

◦ ◦

ای دل هر دم چو خاک بر باد شوی
جان بر کف غم نهی و دلشد شوی
این بار در آتشی و بگذاشت
باشد که درین واقعه استاد شوی

§

ای صاف که می شوی چنین میگردی
بنشین و مگرد اکر چنین می گردی
جانا ز طلب هر دو قدم ریش شده
تو بر قدم باز بسین می گردی

◦ ◦

ای ترک چرا بزلف چون هندوی
رومی رخ وزنکی خط و پر چین موبی
توان دل خود را بخطا کم کردن
ترسم که تو توکی و بتکی گویی

¶

ای بانک رباب از بجای آبی
بر آتش پر فته و پر غوغایی
جلسوس دلی و پیک آن صحرایی
اسرار دلست هر چه می فرمایی

٠٠

ای باد سحر تو از سر نیکویی
شاید که حکایتم بدآنم کوئی
نی نی غلطمن گرت بدوه بودی
بس گرد جهان دکر که را می جویی

¶

ای دل چو وصال یار دیدی حلی
در پای غمین بعیر تا کی نالی
شرطست جو آفتاب رخ نماید
کر شمع نمیرد بکشندش حالی

٠٠

ای پار گرفته و شراب آمیزی
بر خیزد رستاخیز جون بر خیزی
میریز شراب را که خوش میریزی
عقلای جو چنین شدی چه رو بگریزی

§

ای موسیٰ ما بطور سینا رفتی
وز ظاهر ما و باطن ما رفتی
تو سرد نکشة ازان گرمیها
چون سرد شوی که سوی گرمادنی

::

ای آتش بخت سوی گردن رفتی
وی آب حیات سوی جیحون رفتی
با تو گفتم که بیدم من بیدل
بیدل اکنون شدم که پرون رفتی

§

ای آنکه مراد هر زبان میدانی
ورز آنکه بینند دهان میدانی
در جان و دلم نهان شود زیرو زمین
شاداست روانم که زوان میدانی

::

ای دیده تو از کریه زبون می نشوی
ای دل تو ازین واقعه خون می نشوی

ای جان چو بلب رسیدی از قلب من
آخر بچه خوشدلی برون می نشوی

§

ای چون علم سپد در صحرایی
ای رحمت در رسیده از بالایی

من در هوس تو میبزم حلوایی
حلوا بنگر بصورت سودایی
:::

ای ابر که توجهان خورشید اñی
کاری مقلوب میکنی نادانی
از ظلم تو بر ماست جهان ظلمانی
بس کریه نصیب ماست تو کریانی

§

ای باغ خدا که پر بت و پر حوری
از چشم خلائق این چنین چون دوری
ای دل نجشیده می منصوری
کر منکر آن باغ شوی معذوری
:::

ای هیزم تر خشک نگردی روزی
تا در تو فتد ز آتش دل سوزی
تا خرقهٔ تن دری تو بیدل سوزی
عشق آموزی ذ جان عشق آموزی

§

ای چون علم بلند در محراجی
وی چون شکر شکرف در حلوای
زان میترسم که بدرک و بدرای
در مغز تو افکند دکر سودایی

••

ای پر ز جفا چند ازین طراری
ظاهر نکنی آنجه بساطن داری
کر سر ز خط و فای من بر داری
واقف نیم از ضمیر دل پنداری

§

ای خواجه چرا بی پر و بالم کردی
بر بوی نواب در و بالم کردی
از تو بره تو چون دری دیدم من
از بهر چه جرم در جوالم کردی

••

ای گوی زنخ زلف چو چو کان داری
ابروی چو قوس و تیر مژ کان داری
خورشید جیان و چهره چون مه داری
میگون لبی و چشم چومستان داری

¶

ای آنکه صلیب دار و هم ترسایی
پیوسته بزرگ زلف عنبر سایی

لب بر لب من ببوسه کتر سایی
نائی بر من چو آبی با ترس آبی

◦◦

ای ساقی از آن باده که اول دادی
رطلي دو در انداز و بیفرا شادی

یا چاشنی از آن نبایست نمود
یا مست و خراب کن جو سر بگشادی

¶

ای ساقی جان که سرو سیم اندامی
آرام دل خسته بی آرامی

مستان تو امروز همه نخوردند
آخر بتو باز گردد این بد نامی

◦◦

ای روی ترا پیشہ جان آزایی
وی زلف ترا قاعده عنبر سایی
آن سلسله سحر ترا آن شاید
کش میکزی و میکنی و می خایی

¶

ای باده تو شاهی که همه داد کنی
صد بنده بیک صبح آزاد کنی
چشم بtour و شست همچون خورشید
هم در تو گریزم که توام شاد کنی

▪▪▪

ای دل تو بدین مفلسی ورسوایی
انصاف بد که عشق را چون شایی
عشق آتش بیزاست و ترا آبی نه
خاکت بر سر چه باد می یمایی

¶

این عرصه که عرض آن ندارد طولی
بگذار عمارتش بهر مجھولی
پولیست جهان که قیمتش نیت جوی
یا هست ربا طی که نیزد بولی

▪▪▪

ای شمع تو صوفی صفت پنداری
کاين شش صفت از اهل صفات میداري

شب خیزی و نور چهره وزردی روی
سو ز دل و اشک دیده بیداری

§

ای در دل هر کسی زمهرت تابی
وی از تو قرعی بهر محراجی

جاوید شبی باید خوش مهتابی
تا با تو غمی بگویم از هر با بی

▪ ▪

بایار بکلزار شدم رهگذری
بر کل نظری فکندم از بیخبری

دلدار بمن گفت که شرمت بادا
رخسار من اینجا و تو بر کل نگری

§

باشد گفتم که ای دل از نادانی
محروم ز خدمت شده بیدانی

دل گفت مر اسخ غلط میخوانی
من لازم خدمتم تو سرگردانی

▪ ▪

باز هر و با ما اگر انبازی
روخانه زماه ساز اگر میسازی

بامی که بیک لگد فروخواهد شد
آن به که لگد زنی فرود اندازی

§

بانا اهلان اگر جو جانی باشی
مارا چه زیان تو در زیانی باشی

کرم که تو معشوق جهانی باشی
آری باشی ولی زمانی باشی

• •

با صورت دین صورت زردشت کشی
چون خر نخوری نبات بربشت کشی

گر آینه رشته تر انباشد
دیوانه شوی بر آینه مشت کشی

§

با بیخبران اگر نشستی فردی
با هشیاران اگر نشستی صردی

رو صومعه ساز همچو ز در کوره
از کوره اگر برون شوی افسردی

• •

بامن ترشت روی یارم قدری
شبین تراز آن ترش ندیدم شکری

پزار شود شکر ز شبینی مخویش
کرزان شکر ترش بیابد خبری

§

بر کار گذته ین که حسرت نخوری
صوفی باشی و نام ماضی نبری

ابن الوقی جوانی و در پیری
تا قوت نکردد این دم ماحضری

٠٠

بر آن باشی چودر صف یارانی
بر تی باشی سقط چوبی ایشانی

تا بر آنی تو حا کمی بر سر آن
جون برگشتی زیاد سر گردانی

§

بالا شجری لب شکر دل حجری
کلروی بقی سیمیری دشک بری

جون برگذری و زنگری دل ببری
چشمی مر ساده بخت زیبا صوری

٠٠

بر خیز و بزدآن نکونام درآی
در صحبت آن یار دلارام درآی

زیندام یرون جه و دران دام درآی
از در اگرت برنداز بام درآی

§

بر ظلمت شب نیزه مهتاب زدی
میخفت خرد بر رخ او آب زدی

دادی همه را بوعده خواب خرکوش
وزیغ فراق کردن خواب زدی

▪
▪

بر کشن یارم کذری بایستی
بر جهره او یکنظری بایستی

در بیخبری گوی زمیدان بردی
از بیخبری ها خبری بایستی

§

بنمایی بمن رخت بکن مردمی
تالاف زنم که دیده ام خرمی

ای جان جهان از توجه باشد گمی
کر دیدن تو شاد شود آدمی

▪
▪

پیش آی خیال او که سوری داری
بردیده من نشین که نوری داری
در طالع خود ز زهره سوری داری
در سینه چوداود زبوری داری

§

بی نام و نشان چون دل و جانم کردی
پیکیف طرب دست ز نام کردی
گفتم بکجا روم که جازرا جانبیست
بی جا و روان همچو رو انم کردی

•
◦◦

بی خود باشی هزار رحمت بینی
با خود باشی هزار زحمت بینی
همچون فرعون ریش را شانه مکن
گر شانه کنی سزای سلت بینی

○

بد میکنی و نیک طمع میداری
هم بد باشد سزای بد کرداری
با آنکه خداوند کرمیست و رحیم
گندم ندهد بار چو جو میکاری

◦◦

باقلاشان چو در نهادی پایی
در عشق چو پخت جان تو سودایی
رنجه مشو و بیج چایی مکریز
میدان که ازین سپس نگنجی چایی

§

بو برد ز تو کل معطر نی نی
با دیدن آفتاب واخت نی نی
گویی که شبست سوی روزن بنگر
کر تو بروی شبست گویی نی نی

▪
▪

پیوسته مهازعم سفر میداری
چونچرخ مرا زیرو ذبر میداری
شیری و منم شکار در پنجه تو
دل خورده و قصد جگر میداری

تا

بیچاره دلا سجنجل هر ازی
گر سرکشی از صفاتو بادردسری
ای آنه که قابل خبر و شری
زان عکس نراچه غم که تو بخبری

▪
▪

بی آتش عشق تو نخوردم آبی
بی نقش خیال تو ندیدم خوابی
در آبی کوست چون شراب نابی
محی نالم میگردم چون دولابی

۴

پرون نگری صورت انسان بینی
خلقی عجب از روم و خراسان بینی
فرمود که ار جی رجوع این باشد
بنگر بدرون که بحر انسان بینی

•
•
•

تا هشیاری بطعم مستی نرسی
تاتن ندهی بجهان پرستی نرسی
تا در عشق دوست چون آتش و آب
از خود نشوی نیست بهشتی نرسی

۵

تا خاک قدم هر مقدم نشوی
سالار سپاه نقش و آدم نشوی
تا از من و مای خود مسلم نشوی
با این ملکان محروم و همدم نشوی

•
•
•

توبه کردم ز شور و یخویشتنی
عشقت بشنید از من این متحنی
از هیزم توبه برمی آتش بفروخت
می سوخت مرا که توبه دیگر نکنی

۴

تو دوش چه خواب دیده میدانی
نی دانش آن نیست بدین آسانی
وز دست تن تو کاله پنهان کرداست
ای شیخه چران رو نمیرنجانی

▪ ▪

تو عاشق روی آن پری زاد شوی
و آنگه هر دم چو خاک بر بادشوی
دانم که در آتشی و بگذاشت
باشد که درین واقعه استاد شوی

۵

تا درد نیابی تو بدرمان نرسی
نا جان ندهی بوصل جانان نرسی
تا همچو خلیل اندر آتش نزوی
چون حضر بسر چشم حیوان نرسی

▪ ▪

تا در طلب گوهر کانی گانی
تا در هوس لقمه نانی نانی
این نکته و رمز اگر بدانی دانی
هر چیز که در جستن آئی آئی

§

قصیر نگرد عشق در خاری
قصیر مکن تو ساقی از دلداری
از خود کله کن اگر خاری داری
گرخشت با سیا بری خاک آزی

•
•

نا چند ز جان مستمند اندیشی
نا کی ز جهان بر گزند اندیشی
آنچه از تو توانسته همین کالبداست
یک من بله گومبائش چند اندیشی

§

تو آب نه خاک نه تو دکری
پرون ز جهان آب و کل در سفری

قالب جویست و جان در و آب حیات
آنچاکه تو بی ازین دو هم یخبری

•
•

تو سپر شدی من نشدم زین مستقی
من نیست شدم تو آنچه هستی هستی

تا آب ز ناو آسیا میریزد
میگردد سنک و میزند در پستی

§

جان دید ز جانان ازل دمسازی
میخواهد کنز من ببرد هم بازی

این باز یها که جان برون آورد است
ما را بخورد تمام بازی بازی

• • •

جانم دارد ز عشق جان افزایی
از سوداها لطیفتر سودایی

وز شهر تم چولویان آواره است
هر روز بمنزلی و هر شب جای

الا

جانا ز تو بیزار شدم نی نی نی
با جز تو دگریار شوم نی نی نی

در باغ و صالت چو همه کل بینم
سر گشته بهر خار شوم نی نی نی

• • •

چون جله خطا کنم صوابم نوبی
مقصود ازین عمر خرابم تو بسی
من میدانم که چون بخواهم رفتن
گویند چه کرده جوابم تو بسی

۶

چون ممکن آن نیست که از ما بر هی
با جله کنی ز جله ما بجهی
یا باز خری تو خویش مالی بدهی
آن به که دگر سرنگشی سر بنهی
:::

چون کار مسافران دنیم کردی
حال امانت یقینم گردی

کفتم که ضعیفم و گرانست این بار
زورم دادی و آهنتم گردی

۷

چونست بدرد دیگران در مانی
چون نوبت درد مارسد در مانی

من صبر کنم تا زمه و امانی
آبی بر ما چو حلقه بر در مانی
:::

جان بگریزد اگر ز جان بگریزی
و ز دل بگریزم از آن بگریزی

تو تیری وما همچو کلایم هنوز
تیری جه عجب گر ز کان بگریزی

§

جان در ره ما بباز اگر مرد دلی
ور نه سر خویش گیر کن ما محلی
آن ملک کی نیافت از تنک دلی
حق میطلبو و مانده در آب و کلی

...

جان روز چومار است بشب چون ماهی
بنگر که تو با کدام جان همراهی
که با هاروت ساحر اندر چاهی
که در دل زهره پاسبان ماهی

§

چشم غمود و روی رخشان داری
کان کهر و لعل بدخشان داری
گیرم که جو غنچه خنده پنهان داری
کل را بجمال خود تو خندان داری

•
•

چشم مستت ز عادت خماری
افغان که نهاد رسم تنها خواری

چون بی مددیست این بخوبیت جراست
می می نخوری و شیره می اشاری

§

چندان کفتی که از بیان بگذشتی
چندان کشتن بگرد آن کان کشتنی

کشتن سخن در آب چندان را نمی
نمی تخته بماند و نی تو و نی کشتنی

◦◦

چشم تو بهر غمزه بسو زد متی
گرد لبندی هزار خون کر دستی

از پای در آمد دل و دل پای نداشت
از دست کسی که او ندارد دستی

§

چونی ای آنکه از جمال فردی
صد بار ز چونیم برون آوردی

چون دانستم ترا ز چونت دیدم
چون دانش و بیشم به کلی بر دی

◦◦

چون شب بر من نوبای کویان آی
در نیشی صبح طرب نمای

زلف شب را گره گره بگشایی
چشمت مرساکه سخت بی همتای

§

چون مست شوی قرابه بر پای زنی
با دشمن جان خویشتن رای زنی
هم باده خوری مها وهم نای زنی
این حرص مکن که هر دو یکجای زنی

▪▪

چون ساز کند عدم حیات افزایی
گبری ز عدم لقمه و خوش میخای

ور میرسدت طبق طبق حلواها
آنچنانه دکان پدید ونی حلوای

§

چون نیشکر است این نیت ای نای
شیرین نشود خسرو ما گر نای

هر صبحدم آمدم که هر صبحدمی
از عالم پیر هر دمد بر نای

▪▪

چون خار بکاری دخ کل میخاری
تا کلناری بر ندهد کلناری

جو هاتھمیت و این جهان طاحون نہ است

تا خست بر آسپا برى خلاك آرى

§

حاشاک بماه گویم می مانی
پا جون قد تو سرو بود بستانی

مه را لب لعل شکر افشار ز بگاست

در سرو بگاست جنبش روحانی

1

خوش می‌سازی مرا و خوش می‌سوزی

خوش یرده همپدری و خوش میدوزی

آموخته جوانی اندر پیری

از نخت جوان صلای پیر آموزی

§

خواهی که درین زمانه فردی گردی
ما در ره دن صاحب دردی گردی

این را بجز از صحبت مردان مطلب

مردی گردی چو گردد مردی گردی

四

خود را جو دمی زیار خرم یابی
در عمر نصیب خویش آندم یابی
زنهار که ضایع نکنی آن دم را
زیرا که چنان دمی دکر کم یابی

§

خوش باش که خوش نهاد باشد صوفی
از باطن خویش شاد باشد صوفی
صوفی صافت غم براو نتشیند
کیخسرو و کیقباد باشد صوفی

▪ ▪

خود هیچ بسوی مانکاهی نکنی
گیدم که کناهست کناهی نکنی

دل در کل رخسار تو می نالدزار
بر آینه دلم تو آهی نکنی

§

خیری بخودی و ولیکن شرّی
نرمی و خیث همچو مار نرّی
صدری و بزرگی وزرت هست ولیک
انصاف بدده که سخت ما در غرّی

▪ ▪

خواهی که حیات جاودنی بینی
وز فقر نشانه عیانی بینی
اندر ره فقر بد صر و تا نزود
مردانه در آکه زند کافی بینی

§

در دل نگذشت کز دم بگذاری
بارخت قاده در کلم بگذاری
بسیار ز دم لاف تو بادشمن و دوست
ای وای بن گر خجلم بگذاری

...

در عالم حسن اینت سلطان که تو بی
در خطه لطف شهره بر هان که تو بی
در قالب عاشقان پی جان گشته
انصاف بدادم که زمی جان که تو بی

§

در خالک اکر رفت تن بی جانی
جان بر فلک افرازد شاد روانی
در خالک بنتفسه بتاید و برست
چون بر ندهدسر و چنان بستانی

•
•

در دل نگذارمت که افکار شوی
در دیده ندارمت که بس خارشوی
در جان کنم ت جای نه در دیده و دل
تا در نفس باز بسین باز شوی

§

در روزه جو از طبع دمی پاک شوی
اندر پی پاکان تو بر افلاک شوی

از سوزش روزه نور گردی توجوشمع
وز ظلمت لقمه لقمه خاک شوی

• 5

در زیر غزلها و فهیر و زاری
دو دیست مراز چهرهای نازی
هر چند که رسم دلبریهاش خوشت
کو آن خوشی که او کنده دلداری

8

در بیخبری خبر نبودی چه بدی
و اندیشه خیر و شر نبودی چه بدی
ای هوش تو و گوش من و حلقة در
کر حلقة سیم وزر نبودی چه بدی

در جشم منی و گر نه یندا کیمی
در مفرز منی و گر نه شیدا کیمی
آنچه که نمیدانم آنچهای بجاست
گر عشق تو نیستی من آنچا کیمی

§

درو یشانرا عار بود محتشمی
وندر دلشان بار بود محتشمی
اندر ره دوست فقر مطلق خوشت
کاندر ره او خار بود محتشمی

•••

دلدار بزر لب بخواند چیزی
دیوانه شوی عقل نماند چیزی
یارب چه فسوست که او بخواند
کاندر دل سک می نشاند چیزی

§

دلدار مرا گفت زهر دلداری
کر بوسه خری بوسه ز من خر بادی
گفتم که بزر گفت که زر را چکنم
گفتم که بجان گفت که آری آری

•••

دل کیست همه کار و کایش تویی
نیک و بد و کفر و پارسائیش تویی
کر گز نکرد دیده من من چکنم
از خود کله کن که روشنلیش تویی

§

دوش از سر عاشقی واز مشتاقی
مبکردم التاس می از ساقی
چون جاه وجہ خویش بخوبدن
من نیست شدم بماند ساقی باقی

٥
٦

دی مست بدی دلاوچست وسفری
امروز چه خورده که ازوی بتی
رقسان شده سر سبز مثال شجری
با حاجب خورشید بسان سحری

§

دروز فسون سرد بر خواند کسی
او سرد تر از فسون خود بود بسی
بر مائده عشق مکس بسیار است
ای کم ز مکس کو برمد از مکسی

٧
٨

دروز چنان دولت روز افروزی
امروز چنین آتش عالم سوزی
افسوس که در دفتر ما دست خدا
از روزی نویسد این را روزی

§

در دست اجل چو در نهم من پایی
در کم عدم در افکنم غوغایی
حیران گردد عدم که هر کز جایی
در هر دو جهان نیست چنین شبدایی

▪
▪▪

در هر دو جهان دلبر و پارم توبسی
زیرا که بهر غمیم فریاد رسی
کس نیست بجز تو ایه اندر دو جهان
جز آنکه بخشیش با کرام کسی

§

در عشق موافق بود چون جانی
در مذهب هر ظریف معنی دانی
از سی و دو دندان چو بکی گشت دراز
بی دندان شد تن از چنان دندانی

▪
▪▪

در عشق تو خون زدیده بارید بسی
جان در تن من زغم بناید بسی
آکاه نه ز حالم ای جان جهان
چر خم بہانه تو ماید بسی

§

دل گفت مرا بگو که را می جویی
بر گرد جهان خیره چرا می پویی
گفتم که برو مرا همین خواهی گفت
سر گشته من از تو ام مرا می بویی

♦ ♦

رقم بطیب و گفتم ای پنائی
افاده عشق را چه می فرمایی
ترك صفت ومحو وجودم فرمود
یعنی که زهر چه هست بیرون آیی

§

رقم بر یار از سر بدستی
گفتا زدم برو که ایندم مستی
گفتم بگشای در که من مست نیم
گفتا که برو چنانکه هستی هستی

♦ ♦

زاهد بودم توانه کویم کردی
سر قته بزم و باده جویان کردی

سجاده نشین باوقاری بودم
باز یجه کودکان کویم کردی

¶

سر مسم و سر مسم و سر مست کسی
میخوردم و میخوردم واز دست کسی

همچون قدح شکست و آنکه پر کرد
آخر ز کنزاف نیست یا هست کسی

•
▪▪

سر سبز تر از تو من ندیدم شجری
پر نور تر از تو من ندیدم فرشی

شب خیز تر از تو من ندیدم سحری
پر ذوق تر از تو من ندیدم شکری

§

سوکند همی خورد پرید آن ساقی
میگفت بحق ساعت مشتاقی

کر باده دهم بشهری و آفاقی
عقای نگذارم بجهان من باقی

▪▪

شمیر اگر گردن جان پیریدی
بل احیاء بر بهم که شنیدی

روح بمحی اکرنہ باقی بودی
در خون سراوسه ماه کی گردیدی

§

شمعیست دل مراد افروختی
چاکبست ز هجر دوست برد و ختی

ای بخبر از ساختن و سوختی
عشق آمدنی بودنہ آموختی

▪ ▪

صد روز دراز اگر بهم پیوندی
جازرا نشود ازین فغان خورسندی

ای آنکه بدین حدیث مامیختدی
مجنون نشدی هنوز دانشمندی

§

عابت حمامه تھا کی حالی
تبکی و تنوح فوق غصن عالی

او ناله همیکرد و منش پیکفتم
می نال بوجین بردہ که خوش می نالی

▪ ▪

عشقت صنا چه دلبر یها کردی
در کشن بند ساحر یها کردی

بخشی همه عشقت بس مرقد دم
آکاه نه چه کافر یها کردی

§

عید آمد و عید بس مبارک عیدی
کر کر دونرا دهان بدی خنبدی

اینهست ولیک اکر ز من نشیدی
افوس که عید عید ما را دیدی

⋮
⋮

علم سبز است و هر طرف بستانی
از عکس جمال کلرخی خندانی

هر سو گهر یست مشتعل از کانی
هر سو جا نیست متصل با جانی

§

شادی شادی وای حریفان شادی
ز آن سو سن آزاد هزار آزادی

میگفت که داد عاشقی من دادم
دادی دادی مها و دادی دادی

⋮
⋮

شب رفت و دلت نگشت سیر ای امجد
دست تو اگر نگیرد آنه هیچی

خفتند حریفان همه چاره اینست

کاندر می لعل و در سر خود پیچی

§

عبد آمد و هر کس قدری مقداری
آراسته خود را زپی دیداری

ما را چو نویی عبد بکن تباری

ای خلعت کل فکنده بر هر خاری

◦◦

غم را دیدم گرفته جام دزدی
گفتم که غما خیر بود رخ زردی

گفتا جکنم که شادی آوردنی

بازار مرا خراب و کاسد کردی

♪

غمهای مرا همه بنا غم داری
و ندر غم خود همچو بنا غم داری

گویی که ترا ام و چرا غم داری

ترسم که نباشی و چرا غم داری

◦◦

کافر نشدی حدیث ایمان چکنی
یجان نشدی حدیث جانان چکنی

در عربده نفس رکبی تو هنوز
یهوده حدیث سر سلطان چکنی

§

گر قدر کمال خویش بشناختمی
دامان خود از خاک پرداختمی

خالی و سبک بر آسمان تا ختمی
سر بر فلک نهم بر افراختمی
.

::

گر ز آنکه امین محرم اینرازی
بر بازی بیدلان مکن طنازی

باز یست و لیک آتش راستیش
بس عاشق را که کشت بازی بازی

§

گر نقل و کباب و گرمی ناب خوری
میدان که بخواب در همی آبنخوری

چون بر خیزی ز خواب باشی تشه
سودت نکند آب که در خواب خوری

•
•

کر درد دلم بنقش پیدا بودی
هر ذره ز غم سیاه سیاه بودی

کر راه بسوی گوهر ما بودی
هر قطره ز جوش همچود ریا بودی

§

کر خوب نیم خوب پر ستم باری
ور باده نیم ز باده مستم باری

کر نیستم از اهل مناجات رواست
از اهل خرابات تو هستم باری

•
••

کر یک ورق از کتاب ما بر خوانی
حیران ابد شوی ز می حیرانی

کر یک نقی بدرس دل بشینی
استادان را بدرس خود بشانی

§

کر عاشق زار روی تو نیستمی
چندین بدر سرای تو نه ایستمی

کفتنی که مأیست بر درم خیز و برو
ای دوست اگرنه ایستمی نیستمی

••

گر خار بدين ديده چون جوي زني
ور تير جفا بر دل چو نموي زني
من دست ز دامن تو کوتاه نکنم
کر همچو دفم هزار بر روی زني

۶

گر صيد خدا شوي ز غم رسته شوي
گر در صفت خويش روی بسته شوي
ميدان که وجود تو حجاب ره است
با خود منشين که هر زمان خسته شوي

▪
▪

گر عاشق روی قيسر روم شوي
اميده بود که هي قيوم شوي
از هجر مگو به پيش سلطان وصال
ميترس گزين حدیث محروم شوي

۷

گر مجلس انس را بكار آمد می
هر دم بدر تو بinde وار آمد می
گر آفت تصديع نبودي و ملال
هر روز برت هزار بار آمد می

▪
▪

گر عقل بکوی دوست رهبر نبدي
روی عاشق چین مز عفر نبدي
گر ز آنکه صد فرا غم گوهر نبدي
بگشاده لب و عاشق و مضطرب نبدي

§

گفتند که هست بار را سور و شری
گفتم که دوم بار بگو خوش خبری
گفتا ترشت روی خوبش قدری
گفتم که ز هی نهمت کثر بر شکری

▪▪

گفتا صنا مگر که جانان منی
اکنون که همی نظر کنم جان منی
مرتد گردم گر تو ز من بر گردی
ای جان جهان تو کفر وايمان منی

§

گفتم جو نی مها خوشی محزونی
گفتا مه را کسی پرسد چونی

چون باشد طلعت مه گردونی
تايان و لطیف و خوبی و موزونی

▪▪

گفتم که دماغ را دوا باید گفت
دیوانه تویی که در دوا افادی

۴

گوهر چه بود بحر او جز سنگی
کردون چه بود برد او سر هنگی

از دولت دوست هیچ چیز ممکن نیست
جز صبر که از صبر ندارم زنگی

۵

گویی که مگر باغ رز رشته امی
با بر رخ خویش زعفران کشته امی

آن و عده که کرده رهایی نکند
ورنی خود را برای کان کشته امی

۶

کی پست شود آنکه بلندش تو کنی
شادان بود آنجان که نژ ندش تو کنی

کردون سر افراشه صد بوسه دهد
هر روز بدان پای که بندش نو کنی

۷

گفتم صنی شدی که جازا وطنی
کفتا که حدیث جان مکن کر زمنی
گفتی که به تیغ حجتمن چند زنی
کفتا که هنوز عاشق خویشنی

¶

کیوان گردی چو گرد کیوان گردی
مردان گردی چو گرد مردان گردی
اعلی گردی چو گرد این کان گردی
کانی گردی چو گرد جانان گردی

▪▪

گر نه حذر از غیرت مردان کنمی
آنکار که دوش گفته ام آز کنمی

ور رشك نبودی همه هشیار زرا
بخویش و خراب و مست و حیران کنمی

¶

گر نه کشش یار مرا بار بدی
باشه و گدا مرا آجها کار بدی
گر نه کرم قدیم بسیار بدی
کی یوسف جان میان بازار بدی

▪▪

که هیچ نشانه نیست اندروادی
بسیار امیدهاست در نو میبدی

ای دل میر امیدکه در روضه جان
خرما دهدت شاخ درخت پیدی

§

گر من مstem ز روی بد کر داری
ای خواجه برو تو عاقل و هشیاری

تو غره بطاعتی و طاعت داری
این آن سر پل نیست که می بنداری

2

کر بگریزی چو آهوان بگریزی
ور بستزی چو آهنان بستزی

ز آن شاخ کلی که مادر آویخته ایم
ای مرغک زیرک بد و پا آویزی

§

گر کفتن اسرار تو امکان بودی
پست و بالا همه کلستان بودی

گر غیرت نخوت نه در ایام بدی
هر فرعونی موسی عمران بودی

1

گر داد کنی در خورخود داد کنی
بچاره کسی را که تو اش پاد کنی
گفتی تو که بسیار بیادت کردم
من میدانم که چون مرا پاد کنی

§

گر یکنفسی واقف اسرار شوی
جان باز برا بجان خربدار شوی
تا مست خودی تو تا ابد تیره هشی
چونست از و شوی تو هنیمارشوی

•
•

گر سوزش سینه را بکس میداری
وز مهر ضمیر پر هوس میداری
باید که چو ناله تو آرام دلست
آن ناله فرین هر نفس میداری

§

گر تو نکنی سلام مارا در بی
چون جله نشاطی وسلامی چون می
چوبان جهانی و امان جانها
دفع گر کی گر نکنی هی هی هی

•
•

گفتی که تو دیوانه و مجنون خوبی
دیوانه تو بی خرد ز مجنون جو بی
گفتی که چه بی شرم و چه آهن روی
این جرخ کند همیشه آهن روی

§

کفم بطیب داروی فرمابی
نبضم بکرفت از سر دانایی
کفت که چه درد میکند بنای
بردم دستش سوی دل سودایی

...

کفم که کدامست طریق هستی
دل گفت طریق هستی اندر پستی
بس کفم دل چرا ز پستی بر مد
کفتا ز آنزو که دل درین دربستی

§

کاه از غم او دست ز جان می شوی
ده قصه آن بد رد دل میگویی
سر گسته چرا گرد جهان می پویی
کاو از تو برون نیست که را میجویی

•
•

لب بر لب هر بوسه ربا ئی بنمی
نوبت چو بنا رسد بهائی بنمی
جرم همه را عفو کنی بی سبو
وین جرم مرا تو دست و پایی بنمی

§

مرغان ز قفص قفص ز مرغان خالی
مرغا ز بکھائی که چین خوشحالی
از ناله تو بوی بقا می آید
می نال برین پرده که خوش مینالی

•
•

مردی که فلک رخنه کند از دردی
مردی که خداش کاشکی نا دردی
غبن است هزار غبن کاین خلق لقب
آزرا مردی نهند واينرا مردی

§

من پیر فنا بدم جوانم ڪردي
من مرده بدم ز زندگانم ڪردي
ميترسیدم که گم شوم در ره تو
اکنون نشوم گم که نشانم ڪردي

•
•

من ذره بدم ز کوه پیشم کردی
پس مانده بدم از همه پیشم کردی
درمان دل خراب و ریشم کردی
سر مستک و دستک زن خویشم کردی

§

من دوش بخواب در بدیدم قری
در یا صدقی عجایبی سیم بروی
امروز بگرد هر دری بگردم
کنر یارک دوشینه ندارم خبری

▪
▪

من جان تو نیسم مکو جان غلطی
من جان جنیدیم و سر سقطی
کی باشم جان هر خری کوند دلی
کو باز نداند سقطی از سخطی

§

من بادم و تو برک نلرزی چکنی
کاری که منت دهم نور زی چکنی
چون سنک زدم سبوی توبشکنم
صد گوهر و صد بحر نیرزی چکنی

▪▪

من خشک لب ار با تو دم تر زدمی
در عشق تو عالمی بهم بر زدمی
یکبوسه اگر لمب تو انسقی داد
بر پای تو دستک ز بر سر زدمی

§

من دوش بکاسه رباب سحری
می نالیدم ترانه کاسه کری
با کاسه می درآمد آن رشک بری
کفتا که اگر کاسه زنی کوزه خری

•
▪▪

مه را ز هوای خویش دف زن کردی
صد در یارا ز خویش کف زن کردی
آن وسوسه و آکه ز لا حول دمید
در کشتن ما دلیر وصف زن کردی

§

مه دوش ببالین تو آمد بسراي
کفتم که ذ غیرتش بکوبم سروپای
مه کیست که او با تو نشیند یکجای
شب گرد و جهان دیده و انگشت نمای

▪▪

مهمان دو دیده شد خیالت گذری
در دیده و طن ساخت زنیکو گهری
ساقی خیال شد دو دیده می گفت
مهمان منی با آب چندان که خوری

¶

مانند کل ز اصل خندان زادی
وز طالع بخت خویش شادی شادی
سر بز چو شاخ کل و آزاده چو سرو
سر و عجی که از زمین آزادی

: ۵

ماه آمد و پیش او که تو جان منی
کفتش که تو کترین غلامان منی
هر چند بدآن جمع تکبر میکرد
میداشت طمع که کویش آن منی

¶

مایم و هوای روی شاهنشاهی
در آب حیات عشق او چون ماهی
بیکاه شد است روز مارا صبح است
فریاد از این ولوله بیکاهی

▪
▪

مستست جز از توده تو با خبری
خبرست نظر در تو وبا تو نظری
در هم شده خانه دل از حور و بُری
وز دیده تو از گوشه کنی می نگری

۶

من با تو چین سوخته خر من ناکی
وز ما تو چنان کشیده دامن ناکی
ای ڪار بکام دشمنانم ناکی
من در غم تو تو فارغ از من ناکی

▪▪

من بیسلم ای نکار و تو دلداری
باید که زهر سخن ز من نازاری
یا آن دل من که بردۀ باز دهی
یا هر چه کنم ز بیسلی بر داری

۷

من من نیم و و گر دمی من منی
این عالم را چو ذره بر هم رَنی
گر آن منی که دل ز من بر کند است
خود را چود رخت از زمین بر کنمی

▪▪

میفر ماید خدا که ای هر جائی
از عالم بیر که خاص از آن آبی
با ما خوکن که عاقبت آن دلبر
پیشت آبد شبانگه تنهایی

§

میدان و مگو تا نشود رسوای
زیبایی مرد هست در تنهایی
کفتا که چه حاجتست اینجا ملکی است
گو موی همی شکافد از ینایی

•
•
•

ما یم درین زمان زمین پیمانی
بکذاشته هر شهر بشهر آرایی

چون کشتنی باوه کشته در دریایی
هر روز بعنزلی و هر شب جایی

§

نا خوانده بهر جا که روی غم باشی
وز خوانده روی تو محروم آندم باشی
نا کافر را خدا نخواند نزود
شرمت با دا ز کافری کم باشی

•
•

نقاش رخت اکر نه یزدان بودی
استاد تو در نقش توحیران بودی
داعی مهرت اکر نه در جان بودی
در عشق تو جان بدادن آسان بودی

§

نو مید نیم گر جه ز من ببریدی
با بر سر من یار دگر بگزیدی
تا جان دارم غم تو خواهم خوردن
بسیار امید ها ست در نو میدی

•
•

نی گفت که پای من بکل بود بسی
ناکاه بریدند سرم در هو سی
نه زخم گران بخوردم از دست خسی
معدورم دار اکر بنالم نفسی

§

نی من منم و نی تو تویی نی تو منی
هم من منم و هم تو تویی هم تو منی
من با تو چنانم ای نکار ختنی
کاندر غلطم که من نو ام یا تو منی

•
•

هر باره خاک را چو مامی کردی
و آنگه مه را قرین شادی کردی
آخر ز فراق دید آهی سکردنی
ز آن آه بسوی خویش راهی گردی

¶

هر روز بکاه خیمه بر جوی زنی
صد نقش تو بر کلشن خوشبوی زنی
چون دف دل ما سماع آنکاه کند
کش هر نفسی هزار بر روی زنی

♦
♦

هر روز بکی شور برین جمع زنی
بنیاد هزار عافیت را بسکنی
تا دور ابد این دوران قائم بود
بر جان فقیران کرم از تو تو غنی

§

هر کس کسکی دارد و هر کس یاری
هر کس هنری دارد و هر کس کاری
مایم و خیال یار و این گوشة دل
چون احمد و بو بکر بگوشة غاری

♦
♦

هر شب که به بندہ همنشین می افتشی
چون نور می که بر زمین می افتشی
من بندہ چشم مست پر خواب توام
آندم که چنان واپسین می افتشی

§

هر کس کسکی دارد و هر کس یاری
آن یار و فایل دار بجا شد یاری
کر پیش سگی شکر نہی خر واری
میل دل او بود سوی صر داری

•
•

همدست هم دست ز نام کردی
دو گوش کشان همچو کانم کردی
خائیده بھر دھان جو نام کردی
فی الجملہ چنان شد که چنانم کردی

§

همدل بدلسات رساند روزی
همجان سوی جانانت رساند روزی

از دست مده دامن دردی که تراست
کآندرد بدلمانت رساند روزی

•
•

هر روز ز عاشقی و شیرین رابی
من عاشق را پیر هنی فرمایی
ای یوسف روز کار ما بعفو بیم
پیرا هن تست جسم را بینایی

۶

هر کنز بمزاج خود یکی دم تزفی
تا از دم خویش سکردن غم تزفی
هر جند ملوی تو یقینست که تو
با آنکه ملوی ز کسی کم تزفی

•
▪

هر لحظه مها پیش خودم میخوانی
احوال همی پرسی و خود میدانی
تو سرو رواني و سخن پیش تو باد
میگوییم و سر بخیره می جنبانی

۷

هر کنز نبود میل تو کافراشت کنی
نا عاشق آنی که فرو داشت کنی
بسم الله نا گفته تو کویی الحمد
نا آمده صبع از طمع چاشت کنی

▪
▪

همسا بگی مست فزاده مستی
چونمستشوی باز رهی از هستی
در رسته مردان چو نشستی دستی
بر باده زنی ز آب و آتش دستی

۶

وقفت صرا عمر درین مشتاقی
احسن ز هی طراوت و رواقی
من کف تزم ناتو نباشی مطری
من می نخورم ناتو نباشی ساقی

▪▪▪

وا پس ما نی ز بار وا پس باشی
از شاخ درخت بکسلی خس باشی
در چشم کی تو خویش را جای کنی
تو مرد مک دیده آنکس باشی

۷

پاد تو کنم میان یادم باشی
لب بگشایم درین گشادم باشی
کر شاد شوم ضمیر شادم باشی
جبله طلبم تو او ستدام باشی

▪▪▪

پک شفتالو از آن لب عنابی
پر کرد جهان ز بوی سیب واَبی
هم پردهٔ شب درید و هم پردهٔ روز
از عشق رخ خویش ز هی بی آبی

﴿

یکبوسه ز تو خواستم و نشش دادی
شاگرد که بودی که چین استادی
خوبی و کرما را جو نکو بنیادی
ای دینار از تو هزار آزادی

﴾

ا هوی فرا سهامه عیناه
ما شوش عزم خاطری الا هو

روحی تلفت و مهجنی تهواه
قلبی ابداً يقول يا هو يا هو
بعونِ و عنایت خداوندی این کتاب مستطاب در مطبعة اختر
بزبور طبع آراسته شد فی شهر صفر المظفر سنہ ۱۳۱۴